

مناسبت ادبی ماه

سر دلبران

در حدیث دیگران

به گوشش رضا سالک

انبار

مبعث رسول گرامی اسلام (ص) یکی از بزرگترین رویدادهای تاریخ بشری، و از جمله مهم‌ترین و حساس‌ترین فرازهای زندگی آن حضرت است. بر همین اساس، طبیعی است که نویسندگان مسلمانان که به نوشتن زندگی ایشان در قالب داستان پرداخته‌اند، در یک تصویر کشیدن این فراز مهم، اوج توان و مهارت قلمی خود را به کار گرفته باشند.

به این قصد که هم تصویری عینی و مقایسه‌ای از این مخاطبات ادبی در پیش روی شما قرار دهیم و هم کل مضامین جامعه اسلامی مان را در این زمینه بسنجیم. تمام آنچه را که درباره این نقطه عطف در قالب داستان به فارسی انتشار یافته، بررسی می‌آوریم. مقایسه و تحلیل موضوع، با شما.

اما برای آنکه میزان خلاقیت هر یک از نویسندگان این آثار بهتر آشکار شود، نخست همین فراز، از یکی از داستان‌های تریس و کهن‌ترین تواریخ اسلامی، یعنی «سیره ابن هشام» به روایت شما می‌رسند.



بخوان زین العابدین رهنما



در یکی از این ششها، چندین ساعت در قلّه کوه باقی ماند. بالاخره به طرف منزلگاه خود، به سوی غار حراء سرازیر گردید. در آنجا به آرامگاه شبانه خود رفت. او نخواست و افکارش تا پاسی از شب با او بودند. سرانجام غفوه‌ای به او دست داد تو گویی که کوه هم با او به خواب رفت. ناگهان روشنایی تندی از پشت حلقه‌های بسته شده چشم محمد به دیدگانش خورد، رنگ قرمزی در داخل چشم خود دید. هراسان چشم را باز کرد. «نوری» متحرک به سویش آمد که دنباله آن به آسمان کشیده شده بود. این نور به وی نزدیک شد، وجودش را گرفت، به داخل وجودش، به مغزش، به قلبش و به روحش ورود کرد.

محمد لرزید. عرق بر تمام وجودش نشست. روحش به سان کبوتری که به اضطراب افتد تکانهای شدید خورد. حرارت عجیبی در وجودش پدید آمد که بعدها بدین گونه آن را بیان کرد: «احساس کردم که مرگ بر جسمم و زندگی ملائیم و لطیفی بر قلب و روحم چیره شد.»

در سرش دوار و در گوشش طنین افتاد. رنه‌های متمادی گوش او را فراگرفت و یکمرتبه از میان نور، «صدایی» شنید که گفت: محمد! ... محمد (مضطرب) جواب داد: کیست؟ ...

صدایی از میان نور گفت: جبرئیل؟

محمد گفت: جبرئیل؟

صدا گفت: بخوان!

محمد به وحشت برخاست، بیرون آمد، به اطراف نگاه کرد. کسی نبود. صحرای بی‌لک، ماه بی‌سایه. بالای سر را نگریست: تلوؤ ستارگان، نگاههای ماد... همین.

دوباره همان نور جلوه‌گر شد. محمد صدا را برای بار سوم شنید که گفت: بخوان.

محمد جواب داد: نمی‌توانم بخوانم.

صدا باز هم گفت: محمد بخوان! ... بخوان! ...

دستی که کتابی گرفته بود جلویش پدید آمد. کتاب در میان حریر سپیدی بود. دوباره صدا بلند شد و گفت: زبان باز کن و بخوان... اینها را با من بگو.

چشمهای از قلب محمد بیرون جهید و این کلمات را با فرشته گفت: نور و محمد: بخوان به نام خدایی، که خلق کرد. خلق کرد انسان را از علق.

بخوان که خدای تو کریم‌ترین وجودهاست. خدایی که به وسیله قلم تعلیم داد، و به انسان چیزهایی که نمی‌دانست آموخت... و صدا خاموش شد.

آن فشار، آن لرزه، آن حرارت، آن نور خیره‌کننده، اینها نیز یکمرتبه خاموش شد و برید. خستگی فوق‌العاده بر جسم محمد افتاد و عرق از بدنش سرازیر گردید.

محمد آن کلمات را دوباره به خاطر آورد و به تنهایی تکرار کرد. مدتی به آسمان نگریست. و همان نور و درخشندگی را باز در همه‌جا دید. بی‌اختیار به سجده افتاد و گریست.

.....

صدای او را وزش نسیم سحری نوازش می‌داد.

حراء، یکی از کوههای مکه است که سه میل تا مکه فاصله دارد. یکی از کوههای مکه تبین است، که آن نیز کوه بلندی است روبه‌روی

«پس چون ماه رمضان درآمد، برخاست و به قاعده [هر سال] قصد غار حراء کرد و از این نوبت خدیجه، رضی‌الله عنها، با خود ببرد. و چون چند روز از ماه رمضان بگذشته بود، یک شب جبرئیل، علیه‌السلام، فرود آمد و سورت «اقرا باسم ربک الذی خلق»، به وی فرود آورد. و پیغمبر، علیه‌السلام، حکایت کرد و گفت: شب بیست و چهارم از ماه رمضان خفته بودم و چشم من به خواب رفته بود که جبرئیل علیه‌السلام، درآمد و نامه‌ای در پاره‌های دیباچ سبز پیچیده بود و آن نامه بیرون آورد و مرا داد و گفت: بخوان.

من گفتم: نمی‌توانم خواندن.

آنکه دست مرا بگرفت و سخت بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. و بعد از آن دست از من برداشت و دیگر مرا گفت: بخوان.

گفتم: نمی‌توانم خواندن.

دوم بار مرا بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. و بعد از آن دست از من برداشت و دیگر مرا گفت: بخوان.

گفتم: نمی‌دانم خواندن.

سوم بار مرا بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. دیگر مرا گفت: بخوان.

این نوبت از ترس گفتم: چه بخوانم؟

گفت: اقرا باسم ربک الذی خلق. خلق الانسان من علق. اقرا و ربک الاکرم. الذی علم بالقلم. علم الانسان ما لم یعلم.

پس من این بخواندم. چون بخوانده بودم، جبرئیل، علیه‌السلام، از پیش من برفت. من در حال از خواب باز آمدم و سورت «اقرا» تا آنجا که بگفته بود از بر داشتم و همچون نقشی بود که بر دل من کرده بودند. بعد از آن، من از غار بیرون رفتم و چون به میان کوه رسیدم آوازی شنیدم [از جانب آسمان] که می‌گفت: یا محمد، انت رسول الله و انا جبرئیل.

یعنی: یا محمد، تویی پیغمبر خدای و منم جبرئیل.

چون این آواز شنیدم سر برافراشتم: جبرئیل را دیدم به صورت مردی ایستاده بود و قدمها هر دو در آفاق آسمان فرو هشته بود، یکی به مشرق و یکی به مغرب؛ و مرا می‌گوید: [یا محمد] انت رسول الله و انا جبرئیل.

من همچنان بیستادم و در وی نگاه می‌کردم و نه از پیش می‌رفتم و نه از پس؛ و در هر گوشه‌ای از آسمان که نگاه می‌کردم، او را همچنان دیدم که ایستاده بودی و قدمها در آفاق آسمان فرو هشته بودی. تا زمانی دیر برآمد: پس همچنان ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. چون دراز بکشید، خدیجه دل مشغول شد از بهر من و هر جای کس فرستاد به طلب من. چون زمانی برآمد، جبرئیل از چشم من ناپیدا شد و آنکه من باز پیش خدیجه رفتم، خدیجه گفت: یا محمد، کجا بودی که عظیم دل مشغول بودم از بهر تو، و مرد به هر جای فرستادم تا تو را طلب کنند.

آنکه چون دید که نه بر [آن] حالم که از بر وی رفتم، پرسید که: یا محمد، تو را چه افتاده است که چنین شده‌ای؟ مگر بترسیده‌ای؟

آنکه من حکایت حال خود باز گفتم. خدیجه مرا گفت: ای محمد! دل خوش دار و بشارت باد تو را، که امید چنان می‌دارم که تو پیغمبر عالمیانی و رسول آخرالزمانی.

چون این بگفت، برخاست و چادر اندر سر گرفت و به مکه شد، پیش ورقه بن نوفل، که ابن عم وی بود.^(۱)

حرا، که حرا از آن بلندتر است. در قلّه حرا نقطه بلندی است به نام زلوج. بعضی از تاریخ‌نویسان اسلامی نوشته‌اند که پیامبر پس از بعثت با چند تن از اصحاب به آن قله رفت و کوه تکان خورد. پیامبر گفت: ای حرا آرام بگیر و ساکن شو. کسی یر فراز تو راه نمی‌رود جز پیامبر. بر این کوه هیچ گیاهی نیست. همان طور که در هیچ‌یک از کوهها قله نیست. فقط در کوههای طایف که متصل به همین کوهها است آب یافت می‌شود. در این کوهها فقط قسمتهای گودال‌مانندی است که آب در آن جمع می‌شود.

خدای آسمانها و صحراها

ماه شب هفده رمضان، کوه نور را در اطلس بهی رنگی پیچیده بود. هنوز پرندگان از لانه‌های خود بیرون نجسته بودند و هنوز صدا و حرکت، این آرامش سنگین و این خموشی همه‌جانبه را پاره نکرده بود. گویی ماه هم حرکت نداشت. گویی همه چیز به جای خود میخکوب شده بود. هوا از نور سبک‌تر و زمین از آسمان خفیف‌تر شده بود. فقط یک سنگینی احساس می‌شد و آن سکوتی بود که از آسمان تا به زمین، دامن سربی رنگ خود را گسترده بود.

یا آخرین صبح دنیای کهنه‌ای بود و یا نخستین فجر دنیای نو. فاصله باریک این دو دنیای کهنه و نو را شب هفدهم رمضان به وجود آورده بود. اول در وجود یک تن، سپس در کالبد میلیونها آدمی. این یک تن، همان آشنای صمیمی کوه حرا بود که اوقات تنهایی خود را در دل آن می‌گذراند. امشب هم او را چند نفر شبان، در آنجا دیده بودند، و صدایش را با هراسی شنیده بودند. دیگر کسی نبود. فقط آسمان و زمین بود با یک ماه شکسته که در میان آنها آویزان بود. این ماه شکسته گاهی یار گریزیای آسمان بود و وقتی دلدار بی‌وفای زمین، گاهی بالا بود و گاهی به گوشه افق سرازیر.

پیش از اینکه پگاه بدمد و صبح صادق لبخند آرام و شادبخت خود را در افق کوههای سیاه مکه منعکس بسازد، سایه‌ای از کوه حرا بیرون آمد. حرکت او چنان آرام و چنان پراحتیاط بود که خراشی به آرامش مطلق سحری وارد نداشت. آرامش و سکوتی که اگر مختصر صدا و زمزمه و حرکتی از مسافت بسیار دور می‌آمد به گوش ساکنان این کوه می‌رسید. آسمان به این کوه نزدیک شده بود که گفتمی می‌توان دست به ستارگان برد و آنها را مانند مرواریدهایی گرفت و در حلقه گردن‌بند دختران جای داد. عربها این گونه تشبیهاتی می‌کردند.

این سایه‌ای که در آن ساعت از کوه حرا بیرون آمد، محمد بود که به آسمان و به ستارگان خیره شده بود. او، موجودی بود که روح و جانش آماده شنیدن رسالت الهی شده بود. او، هم دیده بود و هم شنیده بود. دیده‌ها و شنیده‌های او را در فصل پیش گفتیم. اکنون نیز او با ترس و وحشتی، که حتی تنفس او را قطع کرده بود، در جست‌وجوی آن چیزی بود که در آسمان دیده بود. آن شیخ صاف و پرتواکن که بالهای خود را در افق پهن کرده بود و وجودش روی نوار سنگرفی قرار گرفته بود. شیخی که برجسته‌تر از همه اعضای آن همان چشمهای تابناک و درخشان او بود؛ چشمهایی که به او نگاه می‌کرد و نور چشم او تا اعماق روحش نفوذ کرد.

همان را دوباره در آسمان دید و قلبش بی‌اختیار فرو ریخت. صورت را برگرداند و به سوی دیگر نگریست. باز «همان» را دید.

لرزه دل محمد در رستاخیز افکار و خیالات فزونی یافت. بی‌اختیار فریادی در دل سرداد و گفت: این کیست؟ در پاسخ این سؤال نه خودش به خودش جوابی داد و نه از آن شیخ جوابی شنید.

تنها نگاههای خیره شده آن شیخ در آسمان نیلی سحری به چشمهای محمد پیوند شده بود که ناگهان محمد لبهای «او» را دید به حرکت درآمد. صدایی به آهستگی گفت و شنود برگهای درخت خرما از او بلند شد که چنین گفت: محمد، تو رسول خدا شده‌ای. این شیخ در هر نقطه از آسمان نقش بسته بود و این صدا از هم‌مسو بلند بود و باز شنید:

- محمد، تو رسول خدا شده‌ای، و من جبرئیل که این بشارت را می‌دهم.

در همان ساعت بود که غلام خدیجه برای خبرجویی از حال محمد بدین کوه آمده بود.

خدیجه که از نیامدن شویش نگران شده و ساعت‌های شب را با انگشت گرفته بود، پیش از آنکه اختران در سپیدی صبح غرق شوند، غلام خود را به میعادگاه او، که می‌دانست همین کوه است، فرستاده بود.

غلام همه جا را جست‌وجو کرده بود و او را نیافته بود. صدای این غلام چندین بار در دره پیچید که محمد را می‌خواند، و انعکاس آن در کوهها به گوش خود نیز خورد و بیمناکش کرد.

ناگهان صدای پاهایی که گویی سم دارند از پشت سر خود شنید. پنجه‌ای به پشت گردن خویشتن احساس کرد و به نظرش آمد دستی او را به پس می‌کشاند. در آن حال، بیمی سراپای غلام را فرا گرفت. نفسش به شماره افتاد و ناگهان پا به فرار نهاد. تا به دروازه مکه، به سرعت دوید. فقط در آنجا با افرادی روبه‌رو شد که از خانه‌های خود تازه بیرون می‌آمدند. با دیدن آنان، آرامشی احساس کرد و به طرف کوچهای که خانه خدیجه در آن بود روان گردید.

محمد از آن مشاهدات و نغمه‌های سحری، از آن کتابی که در دلش نوشته شده و آیه‌ای چند از آن خوانده بود، از آنچه در آسمان و آسمانها به شکل صورت و زیبایی ملکوتی دیده بود، از تمام اینها احساسی پر از بیم و امید پیدا کرد، رنه‌ای در گوش خود با صداهای گوناگون شنید. به سرعت از دامنه کوه سرازیر شد. از پرتگاهها و تخته‌سنگها با بی‌احتیاطی خطرناکی می‌گذشت.

بالاخره خود را پایین کوه حرا دید. آیه‌های «بخوان به نام خدایی که خلق کرد» مانند ستاره‌های پرتالو یک شهبانگاه صحرایی در دل او می‌درخشیدند. به چابکی خود را به شهر رسانید. وقتی داخل خانه خدیجه شد بخار شیری رنگ صبح بر همه دیوارها افتاده بود.

خدیجه به استقبالش شتافت. پرسشهایی از او کرد. از چهره پریشان و از حال نگران او، از جا و مکان شب یا شبهای اخیر او، و از پیشامدهایی که برایش رخ داده بود، از همه اینها پرسش کرد.

محمد با التهاب و اضطراب به یکایک آنها پاسخ داد و در پایان گفت: ای خدیجه مهربان، من، هم دیدم و هم شنیدم. در همه نقاط آسمان «او» را دیدم و از همه‌سو صدای «او» را شنیدم. هنوز هم در اعماق روحم لرزهای از آن دیدار و آن گفت‌و‌شنود حس می‌کنم. مبدا آثار اضطراب و اختلال حواس در وجود من پدید آمده است... می‌گویند دیدن و شنیدن اصوات و اشباح غیبی دو علامتی است که صاحبش را در حجاز سوزان به جنون و یا جن‌زدگی می‌کشاند.

انجمن اهریمنان طه حسین

شبی تیره و تاریک، پوشش سپاهش را بر فضای پهناور گسترد. تاریکیهای شب انبوه گردید و پاره‌ای از آن بر فراز پاره‌ای دیگرش افزوده گشت، تا آنجا که چیزی نمانده بود که دستها با آن برخورد کند و روشنایی ستارگان نتواند از پاره‌ای از بخشهای آن بگذرد. و اگر مردم آن را بنگرند شناسند و برخی به دیگران بگویند «این واپسین شبی است که زمین با آن آشنایی دارد یا آن شب جاودانی است که هرگز زمین از آن بیرون نمی‌رود و پس از این روشنایی را نمی‌بینند.» اما مردم چیزی از این شب تیره و انبوه ننگریستند، بلکه آن را مانند شبهای دیگر یافتند. روشنایی ماه پرتوافکن بود و پرتوهای ستارگان می‌درخشید. سپس گویا انبوه و تیرگی این شب برای پوشیده داشتن آسمان از این فضای پهناور بس نبود که پاره‌هایی از ابر نیز از هر سو با غرش و تندر پیش آمد تا به یکدیگر پیوست و یکی شد. انبوهی بر انبوهی و تیرگی بر تیرگی افزود، و گویا در این زمان دراز، رابطه میان زمین و آسمان بریده گشت. در این فضای پهناور تیره که زبان مردم نمی‌تواند پهناوری و تیرگی‌اش را بیان کند، اهریمن برای گفت‌وگویی با یاران و رایزنانش آماده نشست. اینان چایک و سبک به او روی آوردند و گویا نسیمی از آتش آنها را با خود می‌آورد. و چون به سالار خود رسیدند و پیرامونش را فرا گرفتند، او به سخن آمد و آهسته گفت: به ناچار دریافتید که در این زمین چه رسید و برای مردمش چه پیش آمدی شد. این دگرگونی که در کار آنان پیدا گردید از آن گونه نیست که از قرنهای پیش ما با آن آشنا هستیم. پس بگویند بدانم چه باید کرد؟

همکاران اهریمن گفتند: تو بزرگ‌تر از آنی که ما راهنمایی‌ات کنیم! فرمان از تو و فرمانبرداری از ماست.

اهریمن یا سرافکنندگی گفت: هیچ‌گاه همچون اکنون کارها بر من پوشیده و رازها از من پنهان نبود. هرگز خوی نداشتم که از شما چیزی بپرسم یا در کارها با شما رایزنی کنم. و اگر برای نخستین بار جهان ناپیدا در برابر من پرده بر چهره نکشیده و رخ از من نپوشیده بود، شما را نمی‌خواندم و راهنمایی شما را نمی‌خواستم.

همکاران اهریمن گفتند: بسی بزرگی! اگر جهان ناپیدا از تو پوشیده است از ما بیشتر پنهان است. ما در این شب، در تاریکی تیره‌ای به سر می‌بریم که هرگز مانند آن را ندیده‌ایم. گفت‌وگو می‌کنیم و صداهای ما درست به یکدیگر نمی‌رسند. و اگر تو را بسیار بزرگ نمی‌دانستیم، می‌ترسیدیم صداهای ما به تو نیز نرسد.

اهریمن گفت: پاک نداشته باشید. ترس، شما را از حال طبیعی بیرون نبرد. صداهای شما به من می‌رسند، چنان که صدای مرا نیز می‌شنوید. این تاریکی تیره، جز دنباله کار و نیرنگ من چیزی نیست. ولی در دل من چنین راه یافته است که همه خطر در این است که بدون آویختن پرده‌های کلفتی میان خود و آسمان، به رایزنی و انجام دادن کار خود بپردازیم.

همکاران اهریمن گفتند: تو بزرگ‌تر از آنی که اندیشه‌ات به کار بسته نشود یا در کاری با تو همداستانی نگردد! پس بگو تا بشنویم؛ بخوان تا پاسخ دهیم؛ و فرمان بده تا زودتر از آنکه تیره‌های پرتابی به هدف رسد، آن را به کار بندیم.

اهریمن گفت: آرام گیرید تا فرستادگان من، که آنان را در کرانه‌های زمین پراکنده‌ام و در بخشهای آسمان برای جست‌وجو گماشته‌ام تا از این پیش‌آمد بزرگ آگاه شوند، به سوی من باز گردند. من جز این نمی‌نگرم که پیشامد بزرگی به زمین و مردم آن روی آورده است.

خدیدجه با حالتی آمیخته با خوشحالی و نگرانی، کلمات بریده بریده‌ای در میان سخنان محمد به زبان آورد که بیشتر جمله‌های «بیم مکن» و «بشارت ده» از دهان او بیرون می‌آمد. پس از چند لحظه، آن دم که توانست خود را از محیط هیجان‌آور خویش خارج بسازد و تمرکزی به افکار خویشتن بدهد، چنین گفت: ای محمد امین، تو که نانت را به گرسنگان و جامه‌ات را به برهنگان می‌دهی، تو که با نیرومندان به‌خاطر ناتوانان ستیزه می‌کنی و به مستمندان رحم و شفقت می‌نمایی؛ تو با این روح پاک و اندیشه تابناک، هرگز بازیچه جن و شیطان نمی‌شوی و نیت پاک تو در تاریکی و ظلمت جنون غرق نخواهد شد. صورتی را که تو دیدی نه جن بود و نه شیطان. فرشته‌ای بود که از اعماق آسمانها بال‌زنان به سوی تو آمد، خود را به تو نشان داد و آیات خدایی را به زیانت جاری ساخت و گفت: «بخوان به نام خدایی که خلق کرد.»

کتابی که به دیدگان تو آمد و در لوح پاک تو نقش بست، کتاب آسمانی بود. کتابی که ورقه آن را در انجیل جست‌وجو کرد و زیدبن عمرو، دوست تو، به دنبال آن تا بیت المقدس و بین‌النهرین رفت و در نزد کشیشان و رهبانان در پی آن برخاست و عثمان بن الحویرث آن را در کشور روم و در غسل تمیدی که در آنجا کرد، کاوش نمود. ولی پروردگار تو آیات کرامت خود را به‌وسیله جبرئیل به زبان تو نهاد و صورت پرتوافکن آن را در آسمانها نشان تو داد. بیم مکن، بیا با روح مطمئن استراحتی بنما.

محمد که هنوز از آن اضطراب و نگرانی بیرون نیامده بود و مانند بهت‌زدگان به هر جا نگاه می‌کرد به خدیجه گفت: حرارت درونی مرا می‌سوژاند... آب سردی به من برسان، شاید این التهاب آتش خیز درون من، خاموش بشود.

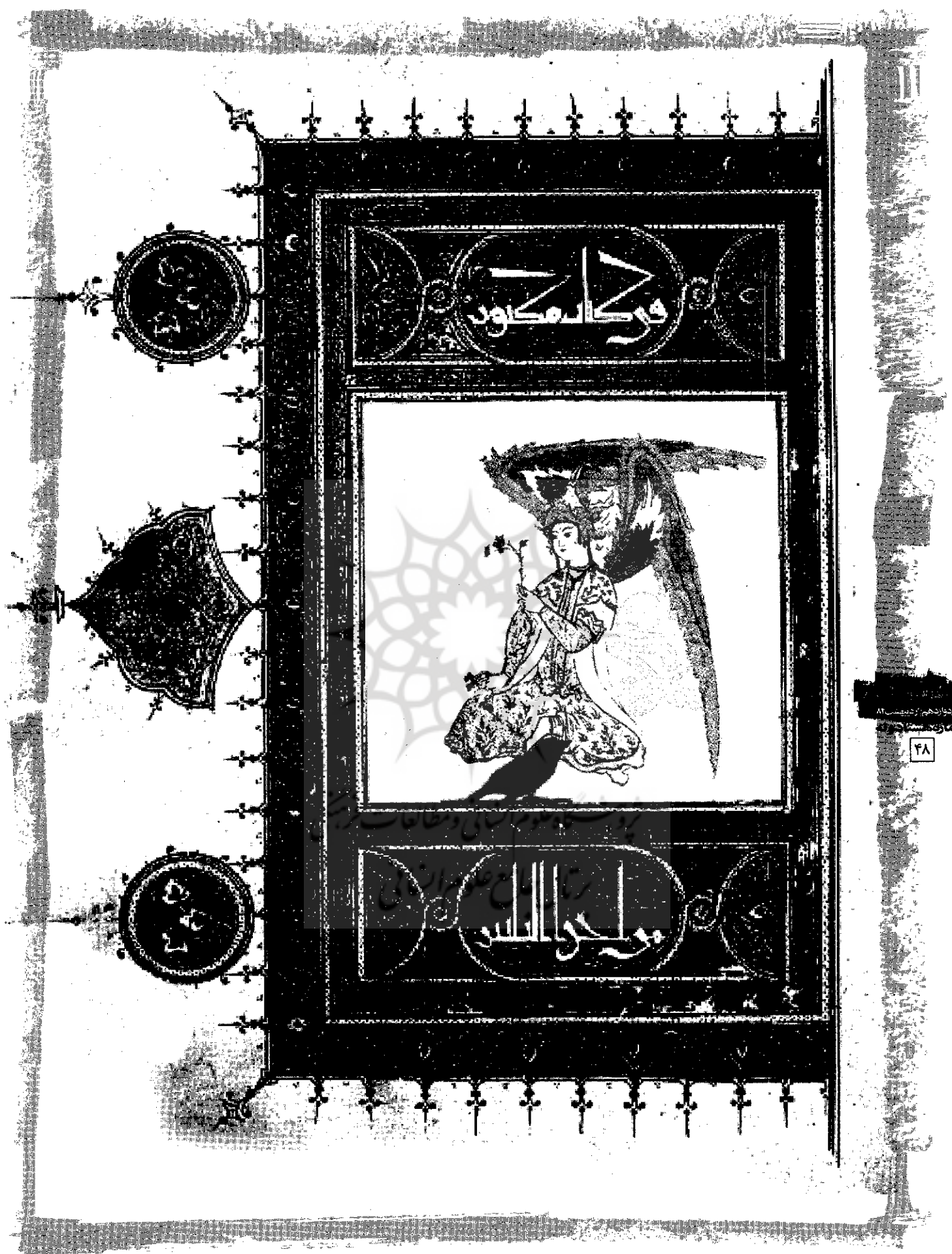
خدیدجه از چاه منزل خود آب کشید و به کمک خدمتگزاران خود به روی شوی خویش ریخت.

در ریختن هر دلو آب، حرارت عجیبی از بدن محمد خارج می‌شد. سپس حالت لرزی به وی دست داد که خدیجه او را باه بالا پوشی ضخیم پیچید. محمد به آرامگاه خود رفت. خدیجه دیگر با وی حرفی نزد.

خواب شیرین صبح، محمد را، پس از آن خستگی بی‌مانند، در رود، و خدیجه مراقب نفسهای او بود. همین که آرامشی در وجود او دید به آهستگی از اتاق بیرون رفت.

ساکنین خانه نفهمیدند خدیجه به کجا رفت. خودش نیز چیزی به کسی نگفت. خدیجه از خانه بیرون رفت. (۳)





وکلان مکون



وکلان مکون

سنگاره و کتابخانه

هنوز اهریمن این بخش از گفتار خود را به پایان نرسانده بود که شراره‌های باریک و تندى با نیرومندی از میان تاریکی تیره و انبوه به جستن آغاز کرد و از هر سو شراره‌ای با سختی و فشار می‌آمد و پیش می‌راند. به اندازه‌ای که اهریمنان ترسیدند و چنین پنداشتند که آسمان آتش بر آنها می‌بارد.

اهریمن گفت: جز این نمی‌نگرم که شما درست‌اندیشی را از دست داده و از خرده‌های خود جدا شده‌اید، و از چیزی که ترسی ندارد می‌ترسید. چگونه از این شراره‌ها می‌ترسید و حال آنکه چهره‌های خود را در آنها می‌نگرید! بنگرید! اینها فرستادگان من‌اند که از کرانه‌های زمین می‌رسند و از بخشهای آسمانها فرود می‌آیند و آگاهیهای زمین و آسمان را برای ما می‌آورند.

اندکی پیش نگذشت که تاریکی دوباره انبوه گردید و مانند پیش از آنکه این باران شراره روی آور شود پیوستگی یافت. گویا تکه‌هایی از پوست سیاه فشرده‌ای بود که پاره گردید تا این شراره‌ها از آن بگذرد، و سپس دوباره به هم پیوست و آنها را فراگرفت. آن‌گاه شراره‌ها به صورت موجودهایی سبک و نازک‌اندام که همچون اهریمن و پیرامونیانش آهنگی سبک و نازک داشتند مجسم گردید. یکی از آنها پریشان و ترسان پیش آمد، و جایی که از اهریمن دور نبود ایستاد، و برای نشان دادن فرمانبرداری و بزرگداشت او خم شد و با صدای آهسته‌ای که همچون وزش باد بود، گفت: بسی بزرگی! ما ترسان و هراسان گردیدیم. تیرهای شهاب بر ما بارید و از جایگاه خود در آسمان رانده شدیم و نتوانستیم پنهانی گوش دهیم و آگاهی به دست آوریم.

اهریمن گفت: مرگ بر تو باد! از چیزی که نمی‌دانیم ما را آگاه نساختی. فرستادگانی که برای جستن و یافتن آگاهیها گسیل داشتیم، کجا هستند؟ موجود مجسم‌شده گفت: بسی بزرگی! من از آنها گفتم و گو می‌کنم و به زبانشان سخن می‌گویم. ما در بخشهای آسمان از هر سو پراکنده شدیم. بالا رفتیم، و در این کار تا آنجا که می‌توانستیم نیرنگ به کار بردیم. به اندازه‌ای بالا رفتیم تا آنکه آرزوها ما را فریفت و پنداشتیم که بدی از ما رها گردیده و تباهی از ما دور شده است. هنوز به جایگاههای خود نرسیده بودیم که آسمان بارانی از تیرهای شهاب کشنده بر ما ریخت؛ و نمی‌دانم چگونه رهایی یافتیم و نزد تو آمدیم. بیشتر همراهان ما، پیش از آنکه به زمین رسند سوختند. و جز این نمی‌نگرم که آسمان ما را نگاه داشت تا خود را به تو رسانیم و از پیشامدی که به ما روی آورده و جنگی که در برابر ما برپا شده و بدبختی و نیرنگی که برای ما آماده گردیده است، آگاہت سازیم.

اهریمن گفت: پس کسانی که به کرانه‌های زمین فرستادم تا آگاهیهای آن را به من رسانند، کجا هستند؟

گوینده‌ای سبک و نازک‌اندام با صدای آهسته‌ای که همچون وزش باد بود، گفت: بسی بزرگی! این ما هستیم که به سوی تو آمده‌ایم. از آگاهیها، جز آنچه دل‌های ما را از ترس و هراس لبریز ساخته است چیزی با خود نیاورده‌ایم. برادران ما از درون بتها رانده شدند و میان آنان و دیدار قربانیها و پیشکشیها در این سوی زمین که تو با آن آشنا هستی، جدایی افتاد. هیچ‌یک در درون بتی از آن بتها جای نمی‌گرفت مگر آنکه شکنجه از هر سو به او روی آور می‌شد، و آن جایی که در روزگار پیش برایش فراخ بود در تنگنایش می‌نهاد، و راهها و سوراخها به روی او بسته می‌گردید، و گویا به سوی مرگ کشانده می‌شد. برخی از ما از دهان بتها و دستهای از میان گوشها و بینیهای آنها به بیرون راه می‌جستیم؛ و در این راه، سخت‌ترین رنجها و بدترین شکنجه‌ها را می‌دیدیم.

اهریمن، با خشم و کینه بسیار گفت: وای بر شما! ترس شما را فرا گرفته و کوشش و کار از پایتان درآورده است و از بردباری ناتوان شده‌اید. اما بدانید، از شکنجه‌های به شکنجه‌ای گریخته‌اید، و نزد من نیز، بهتر از آنچه آنجا یافتید نخواهید یافت.

موجود مجسم شده گفت: بسی بزرگی! ما نه ترس به خود راه دادیم و نه شکست یافتیم. ولی خواستیم آگاهیها را به تو برسانیم. اکنون هر چه می‌پسندی می‌کنیم. و اگر می‌خواهی به سوی آن بتها برمی‌گردیم تا در آنجا که دیگر جای ماندن نیست بمانیم، و آنجا که جای آرام یافتن نیست آرام گیریم. زیرا این کار، برای ما از خشم تو آسان تر است.

اهریمن گفت: پس زنان کجا هستند؟
موجود مجسم شده گفت: بسی بزرگی! زنان دلاورتر و بر شکیبایی توانا تر از ما بودند. پس، بهتر دانستند در جایی که آنان را در تنگنا نهاده بود بمانند تا دستور تو یا مرگ، به ایشان برسد.

اهریمن گفت: بردباری و شکیبایی زنان، شما را شرمنده نساخت؟
آن‌گاه اندکی خاموش شد و سپس گفت: قبیله قریش تو را چه می‌نامند؟

موجود مجسم شده گفت: مرا هیل می‌خوانند.
اهریمن گفت: گمان می‌دارند تو بزرگ‌ترین خدایان ایشان هستی. اکنون سرافکنده و شرمنده به جای خود بازگرد. از امشب، زنان را بر شما فرمانروا می‌سازم، و پرچم سروری شما را بر فراز عزی می‌افرازم.

پس از این سخنها، اهریمن به خاموشی بازگشت، و تاریکی در پیرامونش به جنبش و در موج آمد. گویا در طبقات تیره آن، ترس و بیم روان گردید، و پریشانی و لرزش شگفتی در آن برانگیخت؛ که به دنبال آن، زمین به لرزش آمد. آن‌گاه، پس از اندکی، اهریمن گفت: پس کسانی که دستورشان دادم از خاک زمین برآیم بیاورند، کجا هستند؟
صداهای به هم آمیخته‌ای گفتند: هان! ما ایشان هستیم.

آن‌گاه هر یک از آنان نزدیک شد و مشت‌های خاک به چهره اهریمن نزدیک ساخت. او خاکها را بو می‌کرد و دستور می‌داد به زمین ریزد؛ و آورنده خاک آن را به زمین می‌ریخت. تا آنکه یکی از فرستادگان پیش آمد و مشت‌های خاک که در دست داشت نزدیک بینی اهریمن آورد. چون آن را بو کرد، ترس سختی او را فرا گرفت. به پا خاست، و با آهنگ لرزان و خشمناکی گفت: این همان است. این خاک از همان بخش از سرزمینهای عرب است. در این بخش، پیشامد بزرگی شده است. این، همان قبیله قریش است، که کار ما در سرزمین ایشان سخت رو به تباهی نهاده است.

صداها لرزان و ترسناک گفتند: بسی بزرگی! اکنون چه دستور می‌دهی تا آن را به انجام رسانیم؟

اهریمن گفت: خواهیم دید چه باید کرد.
ولی هنوز این سخن را نگفته بود، مدهوش افتاد؛ و اهریمنان همکار او نیز، همچون وی، بر زمین افتادند؛ و در کمتر از یک چشم بر هم‌زدن، زمین به کمک روشنایی خیره‌کننده‌ای که آن را به آسمان پیوست روشن گردید. اهریمنان به رویه زمین چسبیدند و گویا ذره‌هایی از خاک گردیدند. کرانه‌های فضا را آهنگی ترسناک اما شیرین و دلپذیر پر کرد، و چنین می‌گفت: هان! هنگام آن رسیده است که آنچه کلک قضا نبشته است انجام یابد. هان! امشب محمد(ص) به پیامبری برانگیخته شد.

سپس روشنایی فراهم آمد و به آسمان بالا رفت. شب تیره، جامه روشنی بخش خود را از تن به در کرد. فضای پهناور، مانند پیش، که تاریکی انبوهی بر آن گسترده بود، گردید؛ و پس از لحظه‌ای، همه چیز

آرام شد. و آن گاه، صدای سبک و نازکی، مانند وزش نسیم، در فضا پیچید و چنین گفت: وای بر شما! به یا خیزید! هنگام آن رسید که ترس از شما دور گردد. آری، هنگام آن رسید که دلهای شما از ترس تهی شود.

این صدا از رویه زمین برمی‌خاست. گویا هر ذره‌ای از خاک به موجودی که می‌دید و می‌شنید و می‌جنبید و اراده داشت بدل شده بود. اهریمن در میان یاران و فرستادگانش جای گرفت. به آنها دستور می‌داد و شور در ایشان برمی‌انگیخت، و آنان را به کرانه‌های زمین گسیل می‌داشت و می‌آموخت که باید آگاه‌تر و دوراندیش‌تر از پیش باشند، و در فریب دادن مردم، بیشتر بکوشند. سپس به دسته‌ای از همکارانش روی آورد و گفت: اما شما باید زبان دانشمندان جهود و راهبان ترسا را از من بگردانید. زیرا اینان تازه تورات و انجیل را درمی‌یابند و به توده مردم چیزهایی می‌گویند که پیش از این نمی‌گفتند. به هر اندازه می‌توانید آنان را از این کار بازدارید و کاری کنید که آنچه را دانسته‌اند فراموش کنند و آنچه را گفته‌اند پوشیده دارند. دلهایشان را از شک و خرده‌هاشان را از گمراهی پر سازید.

آن گاه به دسته‌ای رو کرد و گفت: اما شما به همان‌جا از سرزمین عرب که بودید بازگردید. هر کدام جای خود را در درون بتی بگیرید و از آن جدا نشوید، تا فرمان من برسد.



و این چنین آغاز شد رضا شیرازی

چگونه مکانی است اینجا؟ قلّه یک کوه، و غاری واقع در آن. به چه اندازه؟ ارتفاع آن، به قامت یک انسان، که بایستد و با خدای خویش نیایش داشته باشد.

یک سینه‌دهم، که زلال و نشاط و پاکیزگی هوا، در همه‌جا شناور است، او می‌آید. از کجا آمده است؟ از کجا آمده باشد، خوب است؟ چه می‌داند او! این تخته سنگهای سیاهی که کوه را پوشانده است، بی‌یقین رد پای او را ندیده است؛ پس، از پایین نیامده.

از بالا چی؟ از آسمان چطور؟! درون غار، تاریک تاریک است. اما غار یک چشم گشوده به سوی آسمان دارد، چشمی که محمد بارها از آن، به سینه آسمان نیلگون نگریسته است.

«کاش لحظه‌ای قبل برخاسته بودم و از روزنه، چشم دوخته بودم. به کجا؟! به آسمان؛ تا ببینم که این موجود شگرف، از کدامین جای آسمان فرود آمده است. اما... اما... چه تفاوتی می‌کند: عظمت او سرتاسر آسمان را پوشانیده است!»

محمد(ص) لب می‌گشاید:

- تو کیستی؟!

- جبرئیل!

صدایش چه شیرین است! همچون جوی شیر و عسل که دل و اندیشه را شاد و شیرین می‌سازد، در جان محمد(ص) می‌ریزد.

چشم بر دستهایش می‌اندازد، انگار چیزی در دست دارد: نامه‌ای از حریر سپید، و بر آن، آیاتی به خط زعفرانی؛ زرین و سرخ درهم پیچیده، نوشته شده است. لب باز می‌کند و خطاب به محمد می‌گوید: بخوان!

شدت و التهاب انتظاری که سالها در جان محمد(ص) ریخته شده است، اکنون دیواره‌های قلبش را فرو ریخته و غبار آرامش را از تمامی وجودش می‌روید.

روزها، روزهای بسیاری است که او منتظر شنیدن کلامی است. اما اینک، همچون کسی است که به شدت غافلگیر شده باشد، با صدایی لرزان می‌گوید: - نمی‌توانم بخوانم!

جبرئیل، دست بر حلقوم او می‌گذارد و می‌فشارد. آن چنان که احساس مرگ می‌کند، و دیگر بار می‌گوید: - بخوان

- نمی‌توانم بخوانم!

یک‌بار دیگر، همان عمل تکرار می‌شود، و باز توصیه به خواندن:

- بخوان!

- من نمی‌توانم بخوانم؛ من آمی هستم. خواندن نمی‌دانم.

سپس به گروهی دیگر پرداخت و گفت: اما شما همین امشب به مردم قریش رو آورید. هر یک از شما باید با یک نفر از آنان چه خواب باشد و چه بیدار؛ چه در جای خود آرام به سر برد یا روی زمین به جنبش آید - همراه گردد. وای بر شما اگر یکی از مردم قریش از چنگتان بگریزد! بدانید هر کس از شما همراهش از او بگریزد، از من، جز شکنجه‌ای که از آن آگاهید و نیازی نیست که آن را یادآوری کنم و به شما بشناسانم، نخواهد رهید.

تاریکی اندک می‌شد. ابر پراکنده و شکافته می‌گردید. پرتوهای ستارگان به زمین می‌رسید. روشنایی ماه در فضا می‌جنبید. صداها خاموش شد. همه چیز آرام گرفت. مردم قریش، آن شب را به بامداد رسانند؛ و به جز خدیجه بنت خویلد، که شوهرش هراسناک و خوشبخت نزدش آمد و از راز شگرف آگاهی ساخت، دیگر قریش، بدان‌سان که ندانستند شیئی از شبهای بی‌مانند جهان به سر برده‌اند، به کارهای خود پرداختند.^(۳)



محمد، پیام‌آور آزادی عبدالرحمان شرفاوی

در این شب، مدت اندکی او را خواب در ربود... و در خواب دید کسی نوشته‌ای را بر او عرضه می‌دارد و از او می‌خواهد که آن را بخواند... و او می‌گفت: «من خواندن نمی‌دانم.» لکن آن نیرو بر او اصرار می‌کند که بخواند. ناگزیر پرسید که «چه بخوانم؟»

به او گفت: بخوان به نام پروردگاری که تو را آفرید. و انسان را از خونی بسته (کرم‌کننده) بیافرید. بخوان به نام پروردگاری که بزرگ و بخشاینده است. اوست که با قلم می‌آموزد، و انسانی را که خواندن نمی‌داند تعلیم می‌دهد...»

و چون از خواب جست، آنچه را که در خواب شنیده بود از حفظ داشت، اما بردباری خویش را نگهداشت، و با خود می‌اندیشید که در خواب است و یا در بیداری است؛ که در همین حال یافت کسی با صدایی دور و ناآشنا او را می‌خواند که «ای محمد، تو فرستاده خدایی، و من جبرئیل...»

همه اینها...؟!!

سخت می‌هراسید که ممکن است کاهنی باشد، یا ممکن است جنی بر

هرچند که پیش از این، خوابها و رویاهایی دیده بود و با انجام عبادت‌های طولانی و تفکر، و تفکر، خودش را برای چنین ملاقاتی آماده ساخته است، اما در این لحظه، کاری از او خواسته می‌شود، که انجام دادن آن، در توانش نیست.

فرشته وحی، یک‌بار دیگر او را سخت‌تر از قبل می‌فشارد، و با عتابی که همانند خروش یک صاعقه، محکم و قاطع است، بر جانش می‌زند که:

– بخوان! تو می‌توانی بخوانی!
محمد، ناگهان احساس غریبی را در وجودش متجلی می‌بیند؛ احساس اینکه می‌تواند بخواند!

– اکنون بگوی که چه باید بخوانم؟
«بخوان به نام پروردگارت که موجودات را آفرید. کسی که انسان را از خون بسته خلق کرد. بخوان! و پروردگار تو گرمی است. آنکه قلم را تعلیم داد و به آدمی آنچه را که نمی‌دانست آموخت.»

جبرئیل که مأموریت خویش را پایان یافته، احساس می‌کند، «کوه حرا» را ترک می‌کند، و محمد با اندامی خسته و فرسوده، درحالی که بدنش از شدت عرق، خیس شده است، به شتاب کوه را سرازیر می‌شود تا به نزد همسرش – خدیجه – برود.

*

اضطراب و وحشتی که سراپای محمد را دربر گرفته است، او را به شتاب وامی‌دارد. صخره‌های سیاه کوه را سراسیمه و هراسان سپری می‌سازد و به خانه درمی‌آید.

خدیجه هیچ‌گاه شهر خویش را این چنین آشفته حال ندیده است. هنگامی که در راه رویش می‌گشاید، نمی‌تواند تعجب خود را پنهان دارد. می‌پرسد: – تو را چه می‌شود؟

– چیزی نیست؛ کمی ترسیده‌ام!

– آیا میل داری کاری برایت انجام دهم؟

– خسته هستم و سرمایه می‌شود. پس مرا ببوشان!

خدیجه، بالای سر او می‌نشیند. نمی‌داند باید کار دیگری نیز انجام

دهد یا نه.

شوهرش، در گوشه‌ای افتاده است، انگار رنج و خستگی این روزهایی را که دور از او و درون غار به انزوا زیسته است و بیرون از غوغا و هیاهوی عادی مردمان، به سنت «حنفاء» مشغول عبادت بوده است، یک‌باره به جانش ریخته‌اند.

لحظاتی کوتاه می‌گذرد. لحظاتی که با تمام کوتاهی، بسیار جانکاه و دردناک می‌باشند. خدیجه این‌گونه احساس می‌کند. محمد(ص) چشم می‌گشاید و نگاه خویش را همچون یک آسمان محبت و مهربانی بر خدیجه می‌ریزد.

اگر خدیجه حرف نمی‌زند، نگاهش گفت‌وگوی فراوانی با او دارد:

– آیا چیزی می‌خواهی؟

– خدیجه! من پیام خدا را گرفته‌ام. فرشته وحی، پیام او را برایم آورده است!

خدیجه، جز پایی و صداقت و درستی در او، چیزی ندیده و نمی‌داند. این است که کلام او را می‌پذیرد و دل‌داری‌اش می‌دهد:

– آری؛ آری خداوند، تو را به خود خوانده است!

محمد(ص) پلک بر هم می‌گذارد. می‌خواهد یک‌بار دیگر تن خسته خویش را در باران ثرد و زلال خاطره نزول وحی، شست‌وشو دهد تا روحش توان بیشتری بیابد؛ و دوباره به خواب می‌رود.

خدیجه که چنین می‌بیند، برمی‌خیزد تا از خانه خارج شود. به کجا؟

خانه عموی خویش – ورقه‌بن نوفل – که پیرمردی دانا و دانشمند است.^(۵)



حضرت محمد

علی موسوی گرمارودی

آن شب، شب بیست و هفتم رجب بود. محمد غرق در اندیشه بود که ناگاه صدایی گریا و گرم در غار پیچید:

– بخوان!

محمد، در هراسی وهم‌آلود به اطراف نگرست.

صدا دوباره گفت: بخوان!

این بار محمد با بیم و تردید گفت: من خواندن نمی‌دانم.

صدا پاسخ داد: بخوان به نام پروردگارت که بیافرید. آدمی را از لخته خونی آفرید. بخوان و پروردگار تو ارجمندترین است. همو که با قلم

آموخت، و به آدمی آنچه را که نمی‌دانست بیاموخت...

و او، هرچه را که فرشته وحی فرو خوانده بود، باز خواند.

□

هنگامی که از غار پایین می‌آمد، زیر بار عظیم نبوت و خاتمیت، به جذبۀ الوهی عشق بر خود می‌لرزید. از این رو وقتی به خانه رسید به خدیجه که از دیر آمدن او سخت دلواپس شده بود گفت: مرا ببوشان، احساس خستگی و سرما می‌کنم! و چون خدیجه علت را جويا شد، گفت: آنچه امشب بر من گذشت بیش از طاقت من بود، امشب من به پیامبری خدا برگزیده شدم!

خدیجه که از شادمانی سر از پا نمی‌شناخت، درحالی که روپوشی پشمی و بلند بر قامت او می‌پوشانید گفت: من از مدت‌ها پیش در انتظار چنین روزی بودم، می‌دانستم که تو با دیگران بسیار فرق داری. اینک در پیشگاه خدا شهادت می‌دهم که تو آخرین رسول خدایی و به تو ایمان می‌آورم. پیامبر دست همسرش را که برای بیعت با او پیش آورده بود به مهربانی فشرد و گلخند زیبایی که بر چهره همسر زد، امضای ابدیت و شگون ایمان او شد. و این، نخستین ایمان بود.

پس از آن، علی که در خانه محمد بود با پیامبر بیعت کرد. او با آنکه هنوز به بلوغ نرسیده بود دست پیش آورد و همچون خدیجه، با پسر عموی خود که اینک پیامبر خدا شده بود به پیامبری بیعت کرد.^(۶)



در آفق مبین سید علی اکبر حسینی

میهمان آشنای حرا، در روشنایی شیرینی رنگ سحری، به عبادت و نماز و دعا بیدار و در انتظار بود، که جبرئیل – همان رفیق دیرین و آسمانی او – با پیامی به ابلاغ دعوت، فرود آمد و تا دورترین کرانه‌های آفق را با بالهای بزرگ و بسیاری پر کرد. چه کسی می‌تواند تصور کند که جبرئیل چه عظمتی دارد و چه رازی در وجود او نهفته است؟ که او فرشته مقدس پیام و وحی پروردگار علیم و عظیم است. اکنون او فرود آمده تا اجازه خدا را به تبلیغ و انذار بازگوید، و فرا رسیدن زمان ظهور و بعثت را مژده دهد و فرمان خدا را به آغاز قرائت آیاتی از قرآن بیان کند. قرآن بزرگ و عظیمی که این مهمان حرا، حقیقت‌گرا، قدر آن یادگار خدا را، در سالهایی پیش از این، در یک شب قدر نورانی، از سوی خدای متعال دریافت کرده بود.

«ای محمد! به سوی مردم برو و فرمانشان ده که بگویند: «لا اله الا الله،

محمد رسول الله.»

این بانگ رسای جبرئیل بود که پیام خدا را ابلاغ کرد؛ ای پیامبر! ما تو را به رسالت برگزیدیم تا شاهد و بشیر و نذیر گردی، و مردم را به سوی خدا دعوت کنی و خورشید روشنگر آنان باشی...

رسول خدا(ص) با مشاهده آیاتی در افق مبین، لبریز از شوق و یقین، با دریافت فرمان قرائت کلماتی از قرآن مجید، از سوره علق، همانند ستاره زیبا و روشنی از کوه حراء، فرود آمد. بر پیکر رشید و والایش، لباسی از معرفت پوشانده شده بود که قامتش از یاقوت، آستینهایش از مروارید، دور دامنش از بلور زرد، گریبانش از مرجان، چاک گریبانش از نور عظمت پروردگار عالمیان بود؛ با روپوشی از هیبت، نعلین خوف در پایش و عصایی از قدرت و منزلت در دستش، هاله‌ای از نور کرامت و جمال بر چهره‌اش و کمربند سسیدی از محبت بر کمرش... با آوای زیبای «قولوا لا اله الا الله تفلحوا»، به سوی شهر روان شد.

طبیعی شایسته و دلسوز، که برای نجات بیماران، راه سخت و دشواری را می‌پیماید، می‌رود تا نخست از میان شریف‌ترین انسانها، یارانی برگزیند و آن‌گاه به یاری خدا و یاران مؤمنش، برای رهایی انسانها از، بیماریها و پلیدیها، از خرافات و زشتیها بکوشد، عقلها را به اندیشه و تفکر فرا خواند، وجدانهای خفته را بیدار کند و مردمی را که به تمام بدیها آلوده‌اند، نجات و شفا بخشد؛ با ستمگر بجنگد و به یاری ستمدیده بشتابد و بهترین طریقه زندگی و استوارترین راه سعادت را بنمایاند.

هنگامی وارد شهر شد که خورشید با پرتوهای زیبایش تازه طلوع کرده بود، اما شهر را ظلمت فرا گرفته بود و کسی بیدار نبود. طبق معمول به مسجدالحرام رفت تا کعبه مقدس را طواف کند. این گوشه و آن گوشه مسجدالحرام، کسانی با باهای چرکین و موهای ژولیده، خفته بودند... که اگر بیدار می‌شدند، انوار عظمت پروردگار متعال را از چهره رسولش، تابان می‌دیدند. هر چند که در آن هنگام، هاله‌ای از انوار جلال پروردگار گرداگرد صورتش را فرا گرفته بود که به هیچ کس اجازه نمی‌داد با نگاه مستقیم و پیگیر، در چهره و قامت او بنگرد.

به سوی خانه روان شد. خدیجه بانو که بیدار و منتظر بود، با کمترین صدای در به استقبال حضرت رسول الله(ص) شتافت. با ورود پیامبر، خانه از نور لطیفی سرشار شد. خدیجه بانو آن هاله مقدس و آن نور عظمت را مشاهده کرد و گفت: «به! این چه نوری است که بر چهره شما مشاهده می‌کنم؟!»

به یاد دارید که خدیجه بانو، پیش از ازدواج با حضرت رسول الله، در خواب دیده بود که خورشید زیبایی در خانه‌اش فرود آمده و خانه‌اش را غرق نور و سرور کرده است؛ و اینک - پس از پانزده سال - ظهور و بعثت آن نور را، زیباتر و روشن‌تر، در خانه خویش مشاهده می‌کند. صداقت و گذشت و نیکوکاری، قلب او را پاک و بیدار و چشم او را این چنین بصیر و بینا نموده است.

رسول الله فرمود: خدیجه جان! جبرئیل بر من نازل شده است و پیام خدا را آورده که ابلاغ دعوت را آغاز کن و به مردم فرمان ده که بگویند: «لا اله الا الله، محمد رسول الله»، تو هم بگو: «لا اله الا الله، محمد رسول الله».

خدیجه بانو درحالی که از شعف می‌لرزید و اشک در چشمان پاکش حلقه زده بود، گفت: یا رسول الله! سالهاست که من چنین روزی را انتظار می‌برم.

و آن‌گاه با صدایی که شوق و ایمان از آن شنیده می‌شد، گفت: «به یگانگی خدا شهادت می‌دهم و به اینکه محمد رسول خداست، شهادت

می‌دهم» سپس نگاه چشمانش را تا پیشانی بلند رسول خدا بالا برد و درخشش فوق‌العاده‌ای دید. قلبش به شدت تپید و اشکهایش به گونه لغزید.

پیامبر با نوازش نگاه پاک و مهربان خدیجه، لحظه‌ای آسود، رو اندازی خواست تا پس از بیداری شب، و تحمل آن امانت سنگین، ساعتی بیارامد.

علی بن ابیطالب هم همان‌طور که می‌دانید، سالهاست که در خانه رسول الله زندگی می‌کند و زیر نظر او پرورش می‌یابد و در کوه و صحرا او را همراهی می‌نماید و هنگامی که در حرا به عبادت مشغول است، برای او آب و غذا می‌برد. این نوجوان هوشمند، نور وحی و عطر رسالت را می‌بیند و می‌بوید و از سالها پیش دریافته، و رازهای نبوت و نزول فرشته را بر رسول الله دیده و شنیده است و به او و به رسالت او پیش از اینها، ایمان آورده است و با او به نماز ایستاده است.

خدیجه بانو، شتابان به خانه پسر عمیش ورقه‌بن نوفل رفت تا مژده بعثت رسول خدا را برای او بگوید و صدق سخن ورقه را در تعبیر آن رؤیای شیرین، بیان کند.^(۸)



آفتاب حرام ناصر نادری

کوه حراء، در شمال مکه بود. در قسمت شمالی کوه، غار کوچکی قرار داشت. پیامبر، بعد از عبور از میان سنگها، به آنجا می‌رفت. بلندی غار به اندازه قامت او بود. گوشه‌ای از داخل غار، با نور خورشید روشن می‌شد و گوشه‌های دیگر، در تاریکی همیشگی فرو می‌رفت. آنجا، عبادتگاه پیامبر بود.

سالها او به آنجا می‌رفت، شب و روز. او تمام ماه رمضان را در آنجا بود، و در غیر این ماه، گاه و بی‌گاه به آنجا می‌رفت. با صدای پایش، سنگریزه‌ها به رقص درمی‌آمدند. او که می‌آمد، پروانه‌ها هم با او می‌آمدند، و بوی یاس، در غار می‌پیچید.

او ساعتها در خلوت خود، به عبادت می‌نشست و نجوا می‌کرد. با نغمه زمزمه‌های او، آهنگ نرم بال فرشته‌ها به گوش می‌رسید. شبها، ستاره‌های آسمان با او هم‌صدا می‌شدند. فرشته‌ها، ستاره‌ها را مانند فانوسی به دست می‌گرفتند و به دیدن او می‌آمدند. در آن لحظه، در آسمان بارانی چشمه‌هایش، رنگین‌کمانی از خوبیها پیدا بود.

اما آن روز در حرا شور و غوغایی دیگر برپا بود! آن روز که فرشته‌ای زیبا، با «لوحی عظیم» به دیدن او آمد؛ آن را در برابر او گرفت و گفت: «بخوان!»

پیامبر آشفته و حیران گفت: «خواندن نمی‌دانم!» ناگاه در خود آشوبی احساس کرد. فکر کرد می‌تواند لوحی را که در دست فرشته است، بخواند. و چنین خواند: بخوان به نام پروردگارت که جهان را آفرید. کسی که انسان را از خون بسته خلق کرد، بخوان که پروردگارت، گرامی است. او که با قلم، تعلیم داد. و به انسان، آنچه را که نمی‌دانست، آموخت...

در آن لحظه، گویی خورشیدی از غار حرا طلوع کرده بود!^(۹)



سال دوازدهم هجری
شماره دهم



از کودکی تا نوجوانی تا حرا مبتاق امیرفجر

شبی محمد به عادت همه ساله خود معتکف کوه «حرا» بود.

دوشنبه شبی از شبهای ماه «رمضان»، شب «قدر» بود. شبی که عقل از کیفیت آن و راه بردن به کنه عظمتش عاجز می‌ماند. شبی که به فخامت شأن، برتر از هزاران ماه نامیده شده است. شبی که در آن فرشتگان و «روح» به امر خدا به هر سوی و برای هر کار فرو می‌آیند. شبی که تا سپیده‌دمانش بر آن سلام و رحمت و برکات خدایی جاری است. چنین شبی محمد، معتکف غار خلوت و ملازم تفکرات تنهایی خود بود.

شب یگانه وصل و درک و دریافت... پس از چهل سال طلب، جست‌وجو و انتظار... شب عظیم آفرینش. آفریدن و ساخته شدن. شب مبارک قدر... شب تقدیر حوادث و انداره نهادن امور. شب زندگی و مرگ. شب ارزاق بشری؛ سعادت و شئامت ارواح و اجساد. شب فنا و شب بقا. شب سرنوشت... شبی که در آن پیک مقدرات و مشیت الهی برای تمامی سال صلا در می‌دهد، و اما جز یک‌بار بیشتر دق‌الباب نمی‌کند. در آسمان، ماه به مُحاق رفته، ناتمام می‌تابید و ستاره‌ها گویی به شادمانی فتوحی که هم‌اینک رخ می‌داد به‌سان گوهر درون صدف می‌تپیدند.

شب رحمت آسمانی و بخشش ملکوتی. شب عظیم داد و دهش. شب بی‌مرگی. شب خزاین جود. شب رستخیز بذرها دعا. شب وفا و سخا و مشیت ملکوتی. شبی پر جلال که هیچ دستی بر آسمان بلند نمی‌شود مگر آنکه پربار بازش گردانند. شبی که اگر این شب پریها نبود وجود آدمی چه قدری داشت؟

شب بخشایش و شفا و ریزش. شب رحمتی که آبشاروار از خزاین آسمان بارانهای شفای صدور، مغفرت و عطایای ناگفتنی و سُورور فرو ریزد. شب بزرگواری که هر نیازمندی را نه به اندازه ظرف لیاقتش که هزاران بار افزون‌تر از آنچه که قابل است می‌بخشایند. شب عظیمی که به دستهای کوچک و حقیر گیرندگان نگاه نمی‌کنند، بلکه آن کس که می‌بخشاید، به دستهای کریم، واهب و نامتناهی در عطای خود می‌نگرد.

شب نزول روح و فوج فوج فرشتگان بر قلب مقدس انسان کامل. شب گران قدر «قدر»، شب قدر؛ شب تنگنا... شبی که از پس فرشتگان به زمین فرو می‌آیند فراخانی زمین برایشان تنگ آید.

شب زندگانی و آغاز حیات سرمدی و خلود عشق. شبی به سان سپیده‌دمان؛ که از پهلوهایی آن نه صبح، که رستاخیز قیام، نه زندگی، که بعث دائم و انگیختن جاودانی جاری است. «قدر»، شب بزرگ‌ترین و رحمانی‌ترین واقعه؛ شب نزول «قرآن». شب ایمنی از فساد و آفات. شب سد سنگین بر سیلاب نغمتها و بن‌بست شیاطین... شب دروازه گشوده به‌سوی غفران دوست و رضوان محبوب.

شب نزول فرشتگان قرب که ساکنان «سدره‌المنتهی» اند. شبی که جبرئیل لوای برتری و هدایت می‌افرازد و پرچم عزت و رفعت بر «مسجدالحرام» و بر «بیت‌المقدس» و بر «طور سینا» به اهتزاز می‌آورد. شبی که در آن جمیع فرشتگان و نیز فرشته اعظم و «روح»، که از تمامی آنان برتر است، به تحیت و برکت و سلام و نجات «کرة ارض» فرود می‌آیند... شبی که از هزاران ماه برتر است.

چنین شبی، محمد در غار بود. «حرا» کوهی در قسمت شمالی مکه، و غار وی در دل «جبل‌الرحمه» در میان صخره سنگهای صلب و نیز... در این غار به طرف شمال است

و از تخته‌سنگهای یکپارچه درست شده و پیوسته در ژرفنای سایه قرار دارد و در طول روز جز پرتوی میهم و میرا، آن هم بر دهانه آن، نمی‌تابد. کهف سایه‌های مترکم و خاموشی بیکران و سکون و سکوت لبالب. غاری که خاموشی تراونده در آن، به‌سان مظهر یک قنات لمبر می‌زند و بر سر هم انبار می‌شود. قبله اقیانوسهای فیض... درونش چندان بزرگ نیست و ارتفاعش به بلندی یک قامت بیش نه، و عرضش آن چنان است که پناهنده آن بتواند در آن دراز بکشد.

و اینک محمد درون پناهگاه خویش است. درون زره تفکر خویش بیدار و پایدار نشسته است. در «حرا»، «جبل‌نور»؛ همان کوه که جوانی‌اش را در آن گذرانده است. «حرا» کوهی تپه‌مانند و نه چندان بلند به ارتفاع تقریبی دویست متر، که به‌جای قله، کله‌ای پهن و مخروطی دارد و قله‌اش میدانگاهی گسترده به وسعت تقریبی چهل متر است.

در همین کوه است که دوره عبادت و خلوت‌گزینی‌اش را طی کرده، و جوانی‌اش در اندیشیدن، تعمق، جست‌وجو و گفت‌وگوهای لایوصف صرف کرده است. و این اواخر محبت تنهایی، انس حزن و مهر عزلت چه ژرف در دلش رسوخ کرده است...

خدیجه می‌دیدش همواره درباره چیزی می‌اندیشید که گویی یک‌دم فقدان حضور ذهن، به دریافتش لطمه می‌زند و چه‌بسا ممکن است به کمترین لحظه عدم مراقبه، تار و پود و نسوج آن اندیشه ظریف نادیدنی را بگسلد. در تمامی این مدت، در حال خوف و شوق طولانی و اندوه دايم بود و دلش لبالب از دعا و تسبیح و چشمانش از نم اشک و بارقه انتظار پر. - آرامشی نیست، و نه رهایی و راحتی‌ای... تو برای این‌همه آفریده نشده‌ای. تو برای آن وظیفه دیگر آمده‌ای.

- کدام؟

- برای درد ادراک و رنج فهمیدن و سوز روشنایی دادن. تو برای اندیشیدن و یافتن و نمودن آمده‌ای. نمودن آنچه را که چشمانت را بر آن بینا کرده‌اند. جز این سرنوشتی نداری. تو که سراج تابان این جهانی... - خداوند! پناه به نور پاک تو، از سرور نفس.

و خدا دل او را بهترین، خاشع‌ترین، مطیع‌ترین و عظیم‌ترین دلها یافت. و آن‌گاه دل او را نور دیگر بخشید...

این حالتش را خدیجه بهتر از هر کس دیگر می‌فهمید. زن مهربان، رنج تنهایی شوهر را حس می‌کرد. این اواخر کم در خانه می‌ماند. کم حرف می‌زد. کم می‌خورد و یا اصلاً نمی‌خورد. کم می‌خفت؛ و غالباً روزهای خود را به سکوت و خمول در عزلتگاه محبوب و مغاره تفکرش، حرا، به سر می‌برد.

خدیجه می‌دیدش که به‌سان شمعی دیرنده اما پرفروغ تحلیل می‌رود و می‌گدازد و جانش در جایی دیگر در گرو هوایی دیگر است. شبها به ناگهان از خواب می‌پرد و غرق عرق بر خود می‌لرزد. وه که چه عوالم بیکرانی داشت! دنیای خوابش نیز به‌سان دنیای بیداری‌اش سرشار از هشیاری و آگاهی و ادراک بود.

خوابهایی می‌دید به‌وضوح بیداری؛ که به سختی برمی‌جهاند و می‌ترسند. این خوابهای مبشرات را ازهاصات خوانده‌اند. و مگر می‌شود که تترسید؟! صداهایی به گوشش می‌رسید و انواری بر بر و دوشش فرو می‌آورد و کسی با وی سخن می‌گفت که کوه در برابر پرتو صدا و مهرش به ناله و خشوع درمی‌آمد و از هم دو نیم می‌گشت... نوری که صخره‌ها را نیز به شوق و خضوع پاره‌پاره می‌کرد و می‌شکافت. و چه جای قلب مهربان و پذیرنده او بود؟

خدیجه می‌دیدش که سراسر از سکوت و حیرانی پر بود... و به عوض این سکوت چه غوغاهایی در درون داشت. آنجا چشمه‌سارهای بلند گسل خاموشی بر سر هم می‌جوشیدند و با هم به راه می‌افتادند و زمزمه‌های بی‌وقفه، تبلورهای گونه‌گون سر می‌دادند. راه می‌افتادند تا در لحظه مقرر دیواره‌های خود را بترکانند و بیرون بجوشند... و اینک آن زمان موعود مقدر فرا رسیده بود...

آن شب - ، شب گرمی قدر - محمد در غار تنهایی خود بود... بیرون، آسمان با هزاران هزار قلب مرواریدی‌اش می‌تپید. آن سسوتر، راست بر بالای کعبه، ماه محاق پرتوافشان که می‌رفت تا کم کم کاسته گردد، می‌درخشید. ستاره‌های فروزنده بر کوههای مقابل در دامنه‌های دور و مخملین ابرها سوسو می‌زدند و از هر سو گویی دامنه‌های حرا از زیرش نقره‌های ستاره و شهاب، الماس‌باران شده است. هوا ساکن و بی‌حرکت بود و هیچ بانگی بر نمی‌خاست. جهان در کار انتظار و لحظه انفجار... قطره قطره‌ای که سالیان دراز پدید آمده بود می‌رفت تا در لطمه طغیانی سرکش، دیواره‌های رخامین بند خود را بشکند و فرو ریزد. چشمه‌ای که سالها در اعماق خود جوشیده بود و دانه‌دانه امیدهای خود را روی هم ذخیره کرده بود اینک دیواره زندان خود رامی‌شکست و دهانه‌اش

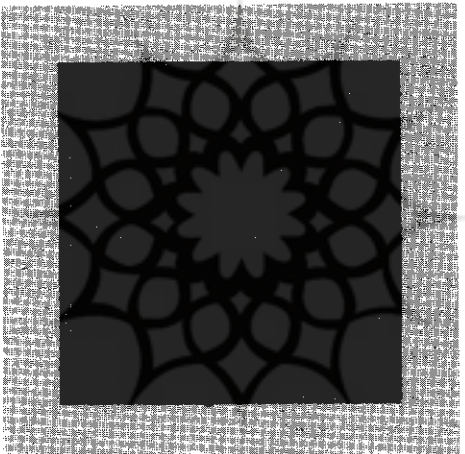
است. خوابی که پس از پاییزهای رخوت و دیرمرگی در جریان خودجوش سرّ فیضی نهان به بهار پربرج و بار می‌رسد. بعثتی در نوروز نجات. شب به‌سان اولین سپیده‌دم بهار که از بطن رستخیزی که در طبیعت رخ می‌دهد منفجر می‌گشت. هوا سرد بود. رگه‌های زلال نسیم می‌وزید و به‌سان قندیل نور از لبه تیز صخره‌ها فرو می‌چکید و با رایحه خاص کوهها درهم می‌آمیخت و در موج یگانه «جبل الرحمه» گم می‌شد.

و محمد در ردای خود کز کرده، رو به کعبه داشت. پشت به دیواره مغاره خود در خود خزیده بود.

شبی سرد و ظلمانی و بی‌فروغ، روزها و شبها بود که در همین غار بود... این غار سرد و خلوت که پناهگاه بهترین ایام جوانی و زندگی او بود. و اینک چه تنهایی حزین، پرسوز و گداز، و چه خلوت سهمناک بی‌کسانه و رفت‌انگیزی داشت. گویی مردی در خانه خود، خانه بی‌کسی و تنهایی خود، خانه دردآشنای خاموشی خود، بی‌کورسوی نور حتی یک شمع سوت و کور، کز کرده است.

آن شب نیز تمامی شهر خفته بود؛ هامون در هامون، کوه بر کوه، صحرا بر صحرا، سکون شب و تیرگی گسترده آن متراکم بود. خواب... خواب...

همه شهر و صحرا و کوه و در و دشت و دد و وحش خفته بودند. دیاری در آن سامانها نبود، همه مردم جهان در بسترهای راحت و رامش خود خزیده و غرق خوابهای خوش خود بودند؛ و او در تمامی این مدت چهل ساله بیدار بود و پاس هستی همگان را در ادامه رحمت بیداری خود می‌داد. تمامی این لیالی و ایام به‌ویژه شبها هر شب تا سپیده‌دم بیدار بود و در متن شب ظلمانی وهم‌گستر یک‌دم نگاه از آسمان برنگرفته بود.



- آخر به چه امیدی هر شب این گوشه کز می‌کنی و می‌گری، و چه بر و میوه‌ای از این درخت تنهایی خود انتظار می‌بری...؟

چه شبهایی که درون همین غار به‌سرسر برده بود. منتها امشب گویی چیزی غریب درونش را به دردی جانگداز و تب و تابی جگرسوز واداشته بود. قلبش، پناه بر خدا، با چه شگفتی و آگاهی‌ای بیدار بود. حتی ساعاتی را که بر اساس نیاز طبیعی بشری به خواب می‌رفت. چشمانش به خواب می‌رفت و قلبش «بیدار» بود. محمد گوش سپرد.

چه صدایی بود؟ شاید جز یک شب معمولی، هیچ چیز دیگر نبود. اما نه، بیرون صدایی آمد. صدایی برجهاننده و ناگهانی.

عبارا از سر خود کناری زد و بیرون را نگرست؛ و به ناگهان روشنایی‌ای به‌سان فرو ریختن آبناری از نور برابر دیدگانش ظاهر گشت... روشنایی زرین فلق؟ .. بی‌طلیعه سپیده دم... که آنجا به سان خورشید انیری می‌تافت و بر تمامی گستره افق بر سر هم می‌لغزید و غران می‌آمد؛ و آمد آن آمدنی...

لحظه موعود که رسولان امته‌ها از پیش بشارتش را داده بودند فرا رسید. آری، این صدای برشورنده و بی‌وقفه حجت، حقیقت داشت. این صدای پرسلسله و موزون... به‌سان نسیم بهاری که پچیچه‌کنان بر شاخه‌ها و تمامی کرانه‌های زمین دامن می‌کشد و تمامی ذرات جهان را

را می‌ترکاند و فواره‌آسا از حرا بیرون می‌زد... هم‌اینک جهان را آن موج روینده «قدر» فرا می‌گرفت...

طغیان نیروهای مهارگشته طبیعت و سرنوشت، در شب قدر، و آن سو دیگر شبی خفقان‌بار، راکد و دیجور، که بر شهر ظلام سایه گسترده بود. شبی متراکم و ابدی چون دامنه دردمندی و جهالت مردم عرب. شب تنگنای جهان! شب ظلمانی ستم، ادبار و گناه. شب باتلاقی خرافه‌پرستی و هذیان، و شب خدایان بی‌اراده و کرخت و دور از مردم، شب توده‌های دریند...

از دوردست گهگاه دنباله میرای نور چراغی در تیرگی محض به چشم می‌خورد و لحظه‌ای بعد، مکه چونان همه این قرون و ادوار متوالی، در تاریکی محض غرق می‌شد.

نور سرد، لاغر و برنده ماه، در درون مفاکها و تا ژرفای صخره‌های تیز و بران، به‌سان ماری خاکستری پیش می‌خزید. می‌رفت و در لابه‌لای چاله‌های کم‌عمق می‌لغزید و بر سنگهای یکپارچه و صلب، در درون دره‌های خاموش می‌سرید. صدایی بر نمی‌خاست و نیز حرکتی دیده نمی‌شد... غرقاب در غرقاب ظلمت و گرداب در گرداب تقمت، و اما در انتظار طلیعه سپیده دم رحمت، گویی جهان در کار بیداری از همین خواب

در همسرایی با خود به نواخوانی می‌کشد، آن نور گویای پرشور به ظهور آمده بود. نور که درون آن رنه‌هایی دلکش، نجواکنان سر می‌کشید و پیش می‌آمد. صدا آنجا بود.

محمد نگریست، فرشته‌ای بود که بر لوحی مکتوب و صحیفه‌ای نگاشته، لوحی که کلماتی چند بر آن نوشته شده بود برابرش ایستاده بود و خیره در او می‌نگریست. یکباره ترسید و از عظمت صحنه‌ای که می‌دید واپس کشید.

لمحه‌ای مضطرب و حیرت‌زده حرکت نکرد. زمزمه‌های پریه‌های انتظار و آن‌گاه پیش‌درآمد شیرین دردی جانکاه را در عمق قلب خود حس کرد. دردی طاقت‌فرسا و سخت تحمل‌ناپذیر که با ادامه اولین کلمه فرشته وحی فرا آمد و تمامی تنش را در خود فشرد. این درد نه سرعت و نه غش، که شوق زایش و جذبۀ شورانگیز پایان فراق و لحظه وصل و مشتاقی بود. تازه درد اصلی آن بود که دمی بعد فرا می‌رسید. درد بلوغ و حکمت و از خود آفریدن خود...

محمد از پهلوی راست برخاست. بر آرنج تکیه کرد و آن‌گاه نیم‌خیز شد. ندای برانگیزاننده و صلاهی آمیخته به جذبۀ عشق و نور آنجا بود.

آنجا فرشته‌ای بر قلۀ جمال و پر ذروه کمال، سراپا با تمام قامت سلطوت، صولت و استقامت ایستاده بود. موجودی همه زیبایی و نور و جلال، امین عرش که رسالت پیام در قبضه قدرت او بود.

کزبوسی‌ای از دیار قدس و از حظیرۀ دانش و ملکوت روشنایی، مجد و آشنایی. و این را از شدت نور چهره‌اش فهمید... چه موجودی، که میان آسمان و زمین ایستاده بود و چنان که شهبالهای رنگارنگ و طاووسی تابانش هر دو سوی افق شرق و غرب را در زیر پر و بال گرفته بود با حالتی مهربان و خضوع‌آمیز بدو می‌نگریست. تاکنون جز در خواب و رؤیاهای ملکوتی خود نظیر چنین عظمت جبروتی و هیبت آسمانی و لاهوتی‌ای را ندیده بود.

با این همه، سخت از او ترسید، و وحشت‌زده خود را عقب کشید.

فرشته نزدیک‌تر آمد. رو بدو کرد و او را نگریست. در روشنایی زرین فقل، برسان تمامت معنای مثالی عقل و شکوه و قدرت و زیبایی ابدی می‌نمود. و گفت: - (اقرار)؛ بخوان.

محمد حیرت‌زده و شیفته نگاهش کرد. چشمان خود را لحظه‌ای فرو انداخت و به صدق و نیاز گفت: - خواندن نمی‌دانم.

فرشته خم شد و گرفتش و درهمش در آغوش جان خود و در عمق سینه خویش فشرد. آن‌چنان که گویی هم‌اینک خفه خواهد شد. درهم خواهدش شکست و بر زمین افتاد، در جا خواهد مرد. و این درد اصلی بود که تا مغز استخوانش را در قید خود گرفت و تا عمق قلبش را به درد آورد. فرشته دوباره گفت: - بخوان.

نگاهش کرد و از سر خضوع گفت: - خواندن نمی‌دانم. دوباره شانه‌هایش را گرفت و او را در آغوش نفَس رحمانی و نفخه سلطانی خویش، آن دم روح‌القدس که در گریبان مریم دمید و «عیسی کلمه‌الله» را بارور کرد، فشرد.

عجبا، فرشته چنان در آغوشش گرفته بود که گویی جان شیرین وی بود. آری در آن لحظه، هر چشم کروی‌ای که می‌دید درمی‌یافت

فرشته روح و ملک عقل، مست و مدهوش بوی خوش او، گونه از سر و پیشانی‌اش بر نمی‌دارد. و گویی به بوی روح‌پرور و جانبخش او، بوی خوش این بندگی پرلطایف که تاکنون در تمامی جهان هستی چنان او جانی عاشق ندیده بود، روح تازه می‌یابد.

بار سوم با قاطعیت و القایی روحانی؛ به صورتی سخت شوق‌آمیز گفت: بخوان.

و متنگنه مرگبار وی، چنان که چرخشت و چرخه عصیره‌گیری از برگ گل و شکوفه، گلاب می‌گیرد، تا سیال ذات و گوهر حیاتش را قطره قطره باز پس دهد، دوباره فرویش گرفت و در همش فشرد.

- چه بخوانم؟

- بخوان به نام پروردگارت که آفرید.

آفرید آدمی را از خون بسته.

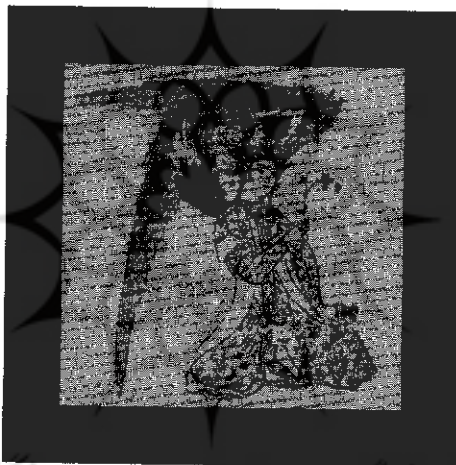
بخوان که پروردگار تو گرامی و کریم‌تر است.

آن خدایی که آدمی را آموخت

نوشتن با قلم.

آن خدایی که آدمی را آموخت.

آنچه را که نمی‌دانست.



محمد از دست فرشته‌ها رها شده بود. می‌لرزید و عرق سرد از سر و رویش فرو می‌ریخت. اما به همسرایی فرشته، سیلاب کلمات قرآن از قلبش بر زبانش، از ژرفای باطنش بر ظاهرش جاری می‌شد. این کلمات که به‌سان رنه‌های مترنم شیرین‌ترین اصوات گیتی بر دل و جانش فرو می‌ریخت. وه چه شیرینی‌ای که با درد جان‌پرورد خود داشت. درد وحی و لبریزی و فجری که از آن صبح صادق و روح پرفتوح وی می‌تراوید.

اینک محمد می‌خواند:

- بخوان به نام پروردگاری که آفرید.

آفرید آدمی را از خون بسته.

بخوان که پروردگار تو گرامی و کریم‌تر است.

آن خدایی که آدمی را آموخت

نوشتن با قلم.

آن خدایی که آدمی را آموخت

آنچه را نمی‌دانست.

اینک برابر او بود. حامل وحی، سرروش الهام، پیک رحمت پیام‌آور، آن خدایی که سرانجام وی را مخاطب کلمه محبت خویش قرار داده بود. آنک ابواب درگشوده رحمت و علم او... آنکه فیض می‌بخشید و امید

می داد و به کرامت فردایی روشن و دنیایی بخردانه که برای آدمی تمهید کرده بود وعده می داد. دنیایی سراسر پرفروغ از پرتو محبت و تعلیم و هدایت و برادری. تا به نام او آیات متبارک او را بر آدمیان بخواند و آنان را به مکتب عبودیت برد و آنان را با کتاب، نور و حکمت و تعلیم تزکیه جان دهد.

- بخوان و خدای تو گرمی و کریم تر است.

از هر چه می توان پنداشت و در خاطر به گونه نامتناهی انگاشت و در عقل و تصور و اندیشه آورد «کریم تر است».

و تا آخر عمر این صدای یاددهنده از گوش و سمع هوشش بیرون نرفت. شگفتا، غاری خلوت و شبی مظلم و چهل سال انتظار هستی و او موجودی تنها و اینک شب انگیزش و بعثتش، سخن همه از «خواندن» و «یاد دادن» و «قلم» و «نوشتن» و «شناخت» و «کرامت علم» و «تعهد خواندن در آموختن آدمی است». و این اولین سوره «قرآن» کتابی است که «خواندن» نام دارد.

اینک به رسالت مبعوث شده بود و تمامی آنچه را که فرشته به او گفته بود؛ روح کلی قرآن، به اجمال و یا وضوح تمام بر دلش نقش بسته بود. و این بعثت تا آخر عمرش با او بود. و هر لحظه ادامه داشت و جریان می یافت. تکرار برخاستن و شروع بی وقفه نهضت که در تمامت نسل او استمرار می یافت. این بعثت که سراسر عمر اسلام جریان خواهد یافت...

محمد با سری سنگین و پردرد و با تنی لرزان و تابناک از غار بیرون می زد. می لرزید. حیرت زده و از سر وحشت، اطراف را می پایید. بر جا خشکش زده بود. اینک آن صدا هنوز در گوشش زنگ می زد.

- بخوان به نام پروردگارت که آفرید...

با شتاب به سوی خانه به راه افتاد. زیر پایش سنگریزه ها، قلوه سنگها، و بالای سرش تمامی ستیغ کوه و کوههای دیگر و ستاره ها، همگی اصواتی شگفت انگیز داشتند. ترجیعی عظیم و همسرایی ای پرهمرم... صداهای آشنایی و بانگ خروشان شهادت. شهادت بر توحید، رسالت او و عظمت بی چون و کبریایی پروردگار. نمه های دلکش هشیاری و بینیایی.

از کوره راههای پرنشیب و پیچ در پیچ که سنگهای تیز و هایل محصورشان کرده بود پایین آمد. و هنوز از کوه پایین نیامده بود که ناگهان دید فرشته باز روبه رویش است. آنجا درست بر وسط آسمان ایستاده و در هاله نوری یگانه، به او خیره مانده است. آنجا درست تمامی آفاق را پر کرده است و یک شهپالاش بر مشرق گیتی و شهپال دیگرش بر مغرب عالم گسترده او را می نگرود.

محمد ایستاد. نفس در سینه اش حبس شده بود. یارای رفتن نداشت.

آن گاه فرشته به صدای بلند به او گفت: ای محمد. گواهی می دهم که تو پیامبر خدایی. و من جبرئیلم.

محمد رویش را برگرداند. بدان سو که رو نمود، همان فرشته را بر آسمان دید. به اطراف، به هر سو می نگرید. باز جبرئیل برابرش بود. او بود و همان نوا و خروش تهلیل در تمامی ذرات جهان... تمامی هستی ای که او را فرا گرفته بود و بیرون از او بود، چنین می سرود.

- گواهی می دهم که تو پیامبر و رسول خدایی.

و این چنین صدای شهادت از دل دره و کوه و آسمان و ستاره به افلاک پر می کشید.

محمد، کوفته، دردمند و خسته، خود را به خانه رساند. سرش به سان کوره آهنگرن می گداخت. دهانش خشک شده بود. عظیم ترین حادثه های جهان و سنگین ترین بارهای هستی بر دوشش فرو افتاده بود. خسته و له شده خود را به خدیجه رساند. [بعدها هر وقت وحی بر او فرو می آمد،

گاه از شدت سهمیگینی آن از خود بی خود می شد و گاه از شدت فروغ دردیبار آن عرق می کرد و می گداخت. گاه می شد که بر استری سوار بود و از شدت فشار این بار طاقت فرسا چنان می شد که حیوان از رفتن باز می ماند. شکمش آویخته می گشت تا آنکه نزدیک می شد به زمین برسد. و او در چنین حالت صعوبت باری در کمال عقل، هوشمندی و حضور ذهن آیه آیه جملات ربانی را آن سان که حتی کلمه ای را از خاطر نبرد و پس و پیش نیندازد به قلب خود می سپرد.]

محمد در دامن زن مهربان چنگ زد. در لحن وحشت زده صدایش تمنا و حیرت بود.

- ... ای خدیجه مرا بیوشان. مرا بیوشان.

خدیجه نگریستش. این محمد همیشگی او نبود. گویی در چرخشی اثیری و استحاله سانحه ای ربوبی و آسمانی ذوب گشته بود. از بر و رویش شراره های پرفروغ و شگفت عظمت و هیبتی حیرت افزا ساطع بود. هرگز محمدش را بدین سان ندیده بود. چهره اش نوری داشت که هرگز در همه عمر چنان سیمایی را از او ندیده بود. در تمامی حرکات وی آثار پردامنه درد و اضطراب و دریافتن آمیخته به بیم و امید و رنج گنجهای شهود مشاهده می شد.

- شوهرم، چاهات شده آخر؟ چه حادثه ای برایت رخ داد؟

- مرا بیوشان. مرا بیوشان.

- چرا آخر این همه می لرزی؟

- می ترسم. مرا بیوشان.

خدیجه جامه ای بر او پوشاند و خود کنارش نشست. سخت نگرانش شده بود. محمد زیر ردا می لرزید. بندبندش می لرزید. زن دست بر پیشانی داغ و خوی کرده اش نهاد. به سان ابر آذاری عرق می ریخت. صورتش گلگونه و تیناک بود و چیزی زیر لب زمزمه می کرد.

زن وحشت زده به اندیشه آنکه مبادا گرفتار تب، عارضه روحی و یا التهابی بحرانی شده باشد، آب آورد و تنش را با آن شسته و مالش داد. دوباره جامه بر او گسترد. چونان بیماری آن زیر می لرزید و از شدت درد از پا درمی آمد.

ساعتی دیگر گویی به خواب رفت...

به راستی اگر یکبار دیگر آن بار طاقت فرسا بر دوشش فرود می آمد خرد می شد و برای همیشه درهم می شکست. آری، می اندیشید اگر آن صدای فوق تحمل بشری، آن صدای رستخیزی آگاهی و دردپرور می آمد، دیگر کمترین توان مقاومت نداشت.

محمد با چشمان بسته بر آنچه بر او گذشته بود می اندیشید. خوشبختانه داشت آرام می گرفت و کم کم ترسش زایل می شد. و آن صدایی را که در دره های دور، از پس آن آذرخش ناگهانی ظهور، که ندانسته بود نور بر غرش پیشی گرفته بود و یا تندر بر آن دیگری، فراموش می کرد.^(۱)



آنک آن یتیم نظر کرده

محمد رضا سرشار

محمد، از پس خوابی کوتاه، سر از زمین ماسه ای غار حرا برگرفت. هوا خنکایی لرزآور داشت. شب، گویی به نیمه خود رسیده بود.

محمد، سر سوی بیرون چرخانید: به آسمان اندر، هلال لاغر ماه، نور کم جان خویش را بر کوههای حرا و تبیر و دشت گسترده جنوبی افشاند. بود. مکه، طبیعت پیرامون آن و سربه سر جهان، در خوابی ژرف غرقه بودند. سکوتی سنگین و غریب، هستی را یکسره در خود فرو پیچیده بود.

از هیچ سو، هیچ صدا فراز نمی‌شد. گویی آن شب، زمین و زمان نیز با زندگان، به خواب اندر شده بودند: نسیم، از جنبش بازمانده بود، و رودی نیز اگر بود، به یقین، آنک پای از رفتار کشیده بود.

محمد، پیش‌تر بسیار نیمه شبان را با بیداری سپری ساخته بود. لیک، آن مایه سکوت و آرامش را، هرگز نه شنیده و نه احساس کرده بود؛ گوش، از شدت بی‌صدایی به درد دچار می‌آمد. فضا گویی جنسی از ابدیت یافته بود. زمان انگار از گذر ایستاده بود؛ و هستی، در لحظه‌ای از بی‌مرگی و زوال ناپذیری، معلق مانده بود.

سکون و سکوت چنان بود که گیاهی اگر می‌رست یا غنچه‌ای اگر بر بوته‌ای می‌شکفت، به یقین، صدای آن به گوش می‌آمد.

پس، ناگاه، به آسمان اندر، نوری تند، از جنسی غریب آشکار گشت، و جمله افق نگاه محمد را پرساخت. آن‌گاه او، ترسان، در جسم و جان خویش، جنبشی احساس کرد: لرزشی در تن، دوار سر، دواران. دواران. تا مرز سرگیجه، فشار، فشردگی تن و روح، بیرون شدن چیزی از تن: ذره ذره. درد. درد. دردی بیرون از توان مردی به‌نیرو حتی، چونان محمد. درد واپسین دم زندگی: مرگ، بیرون رفتن کند و کشنده جان از تن.

پس، لرزش، ورود موجهایی نرم در بدن. شست‌وشوی روح در مایعی لطیف از جنس نور. گویی زایشی دوباره، زندگانی‌ای نو. دیگر شدن جنس جان. آن‌گاه، احساس سبکی و زلالی و شفاف شدن. گسترش گنجایش وجود. فرو افتادن پرده‌ها از برابر دیدگان و گوشها و دل و عقل.

چه اندازه، هستی دیگرگون شده بود! چه مایه زنده، زیبا و ژرف! آن توده نور، ناگاه در هم پیچیدن و از هم گشودن گرفت. پس، از میانه آن، موجودی بس باشکوه پدیدار شد. آشنا می‌نمود: گویی همان بود که پیش‌تر به چندین بار، در رؤیا و بیداری بر محمد آشکار گشته بود. لیک، اینک بس آشکارتر و روشن‌تر می‌نمود. نیز، در بزرگی چندان، که دیدگان محمد، با او پر شد. به سیما و هیأت، چونان مردی به غایت خوب‌رو؛ با جبه‌ای از دیبای سبز بر تن؛ فرو پیچیده در هاله‌ای از نوری آسمانی.

محمد به هر گوشه آسمان که نگریست، او را دید.
پس، صدایی به لطافت باران و خوشنوایی آوای جویباران، از او برخاست:

- ای محمد...!

محمد، با لرزه‌ای آشکار در صدا، پاسخ گفت: ب..له؟

- بخوان!

- من...؟! چه بخوانم؟!

- نام خدایت را!

- چه چگونه بخوانم؟

- بخوان به نام پروردگارت که بیافرید.

محمد، هم‌نوا با آن موجود آسمانی، خواندن آغازید:

- آدمی را از لخته‌ای خون آفرید.

بخوان؛ و پروردگارت تو، ارجمندترین است.

همو که به وسیله قلم آموزش داد.

و آدمی را، آنچه که نمی‌دانست، آموخت...

خواندن پایان گرفته بود. صدای آسمانی، فرو خفت. آن‌گاه، دیگر بار، گوینده آن به هیئت نخستین درآمد؛ و آن توده نور آسمانی، به یکباره کم‌رنگ، و سپس ناپدید گشت.

احساس خستگی‌ای ژرف، محمد را دربر گرفته بود. خویش را سخت کوفته می‌یافت. گویی تن او را با جمله استخوانهایش، در هاونی کوفته

بودند. گرمایی تند در پیکر و سر خویش می‌یافت. انگار که در درونش کوره‌ای افروخته بودند. با این رو اما، شانه‌هایش، در لرزشی تند، از هیجان بود.

بُهتناک، خواست تا از جای برخیزد. لیک، در زانوانش نایی نمانده بود. پس، پاها در زیر سنگینی تن، دو تا شدند؛ و او، بر زمین پهن شد. در همان حال، پیشانی بر زمین نهاد، و صدایش به گریه، فراز شد...



محمد دست راست را تکیه‌گاه خویش ساخت و تن از زمین ماسه‌ای کف غار بر کند. در پی آن دقیقه‌های بس دشوار که بر او گذشته بود، اینک، بیش و کم احساس توانی در زانوان می‌کرد. نه‌چندان بسیار. در آن مایه که بتواند بر پای ایستد و تن لخت و سنگین شده را - هر چند دشوار و کند - سوی شهر و سرای خویش کشاند.

بر پای ایستاد. ردا و عبا را بر شانه‌ها و تن میزان ساخت، و از چرا پای به در نهاد.

شب همان شب ساعت پیشین بود و آسمان و ستارگان و هلال باریک ماه همان و کوه حرا و دشت گسترده جنوبی پیش پای آن و مکه نیز همان. لیک گویی در پس پشت آن آرامش و سکوت ظاهری، جنبش و ولوله‌ای آغاز گشته بود. در پس پرده‌انگار ماجراها در جریان بود.

قلب هستی، از پس آن ایستادن پیشین، دیگر بار، تپش از سر گرفته بود. جهان کهن سال خسته، جان گرفته، و جوان شده بود. در پی آن سکون و مرگ گذرا، زندگی در رگان زمین جاری گشته بود. طبیعت، رها شده از آن سکون مرگ‌وار چندی پیش، اینک در کار از سرگیری زندگانی‌ای دوباره بود.

تنفسی ژرف، از بن وجود؛ چونان کسان سر بر داشته از مرگی ناگهانی و ناتمام، بازگشت به زندگانی‌ای دوباره. مرگی؛ و زایشی دیگر، از دل آن. به در آمدن از پوسته پیر و کهنه پیشین، و آغاز زیستی نو.

به آسمان اندر، گویی آمد و شده‌ایی آغاز گشته بود. فضا انگار انباشته زمزمه‌ای شورانگیز بود. کوه و دشت و سنگ و خاربوته و خاک، به نجوایی مرموز در گوش جان یکدیگر بودند.

- درود بر تو، ای برگزیده خدا!

محمد به این سو و آن سو سر چرخانید. جز طبیعت آشنای بی‌جان پیرامون اما، هیچ ندید: همان کوه حرا بود و تخته‌سنگهای برهنه سیاه و خشن آن. نیز، در جنوب آن، سلسله کوههای کم‌بلندای گرد تا گرد مکه. پس، امتداد آن کوهها، که از سویی، رو به جانب یثرب داشت؛ با دره‌ها و ساده دشتهای خشک حاشیه آنها. دیگر، از شمال، پسله همان کوهها بود، تا بندر جدّه در کناره دریای سرخ؛ و دیگر تا دشت عرفات و سرزمین منی و شهر طایف.

سربه‌سر، طبیعت بود؛ غنوده در آغوش تیره شب، ژرف، خاموش و اسرارآمیز؛ بی‌هیچ موجود سخنگو در آن.

محمد، تن کوفته در زیر فشاری بیرون از طاقت، سنگین و سست، از مسیر سنگلاخ کوه، راه دامنه و دشت را در پیش گرفت. گام‌هایش آهسته و درنگ‌آمیز بود. نیز، هر چند گاه، زانوان کم‌مرق، به زیر بار تن، تا می‌شدند. پس، تا آن کلامهای شگفت که شنیده بود در خاطرش نشنید، با آهنگ صدای هر گام، بازشان می‌گفت:

- بخوان به نام پروردگارت

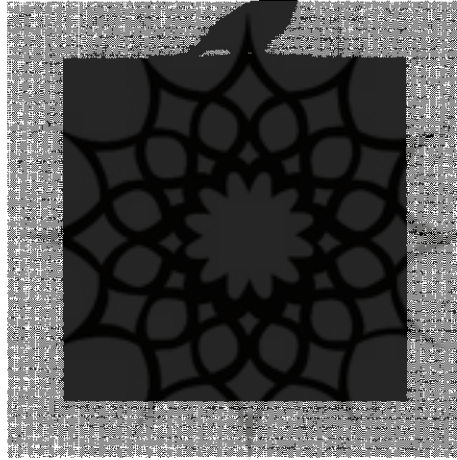
که... بیافرید

آدمی را...
از لخته‌ای خون بیافرید
بخوان...
و پروردگار تو
ارجمندترین است...

دیگر سو و آن دیگر سو... باز او بود. به همان گونه و با همان صورت!
بیم و خلجانی تازه بر جان محمد افتاد.
پروردگارا... او کیست؟! از جان محمد، چه می‌خواهد...؟!
ناگاه همان صدای آسمانی روحبخش در فضا پیچید و در گوش جان
محمد نشست:

- ای محمد... تو پیامبر خدایی، و من، فرشته‌ او، جبریلیم.
«چه...؟!»
- ای محمد... تو پیامبر خدایی، و من، فرشته‌ او، جبریلیم.
پروردگارا... چه می‌شنید او؟! درست آیا شنیده بود؟!
- ای محمد... تو پیامبر خدایی، و من، فرشته‌ او، جبریلیم!
نه... این نه رؤیا بود! این از هر بیداری آشکارتر و حقیقی‌تر بود!
پس، از پس آن سده‌ها سکوت، خواست آفریدگار جهان بر آن قرار
گرفته بود تا بار دیگر با بندگان خویش سخن گوید! نیز، از میان جمله
آفریدگان بیرون از شمار خویش، او را شایسته‌ این هم‌سخنی و میانجی
رسانیدن پیام خود به مردم دانسته بود!
آه... که این بس فراتر از انتظار و گنجایش روح او - دست
کم در آن ساعت - بود.

محمد، هر چند پیوسته اندیشه مردم و
گمراهی و تیره بختی ایشان را داشت، لیک
به راه‌یابی و رستگاری خویش خرسند بود.
اینک آیا از پس برداشتن این بار سنگین
برمی‌توانست آمد؟!
این، نه کاری خرد و ناچیز بود! بل،
بار وظیفه‌ کمرشکن راهتمایی جمله
آدمیان بود، تا آن روز که انسانی بر زمین
می‌زیست. این، نه خطر زندگانی یک تن
و چند تن بود؛ این زمام سرنوشت جمله
انسانها و هدایت ایشان بود. کاری که جز
با چشم‌پوشی از خود و فدا شدن در راه
دیگران، شدنی نبود. کوچی از خویش،
سوی خدا؛ و از او، سوی آفریدگانش. نه..



این، نه کاری ساده بود...!

شادمانی و اندوه. امید و بیم. یقین و هم تردید. محمد با این آمیزه تلخ
و شیرین؛ این دوگانه آرامش فرا چنگ آمده از پس سالیان دراز و دلشوره
ژرف نو روی کرده، چه می‌بایست می‌کرد...؟!
موجود شکوهمند آسمانی رفته بود، و پیامبر توانگیکخته، با دریایی از
احساسهای گونه‌گون، بر جای مانده بود.

پیامبر، تب‌زده، با لرزشی پیاپی از هیجان در شانه‌ها، سر فرو افتاده و
بی‌رمق، پای بر دشت دامنه حرا نهاد.
اینک حالتش چنان بود که آن سکوت و سکون و خلوتی بی‌خدشه
طبیعت را که پیش‌تر آن مایه دوست می‌داشت، تاب نمی‌آورد. آرزومند
سرای امن خویش بود و کنار آسوده همسرش، خدیجه. گویی تنهایی، تاب
تحمل آن مایه شور و هیجان و اضطراب یکباره را نداشت. زودتر بایستی
همرازی همدل می‌یافت و بخشی از این بار پشت‌شکن را بر دوش وی
آوار می‌ساخت.

کاش این دو فرسنگ راه حرا تا محله ابطح چندی کوتاه‌تر بود! یا کاش
یک تن از اهل سرایش بود، تا با وی، این راه دراز پایان‌ناپذیر را، کوتاه
می‌ساخت!

بدین‌سان، دلش می‌آرامید. لیک در جسم و روان - هر دو احساس
کوفتگی می‌کرد. جان و تن او آزموده و مهیای این ارتباط و دریافت
دشوار و مرموز نبود. نه او، که هیچ‌کس، تاب پذیرش این دگرگونی
غریب را در جسم و روان خویش نداشت. فشار چندان زیاد بود که در
آن لحظه‌ها گمان برد که جان از تنش به در رفت. پس، روحش سوی
افقی بس برتر برده شد و بزرگی و گنجایشی چند چندان یافت؛ تا به
آن گاه که او آن جهان روحانی ناب را، با جمله وجود لمس کرد و پیام
آن را، دریافت.

اینک، او، ته‌مانده آن حالت دشوار و دردآلود را در تن خویش می‌یافت.
با آنکه هوای نیمه‌شبان پاییزی خنکایی لطیف داشت، حال محمد چونان
تب‌زدگان بود: تنش، سر به‌سر، اسیر جنبه‌ گرما و التهابی آزارنده بود.

جویی باریک از عرق، از پیشانی متناسب
روشنش سرازیر گشته، از میان دو ابروی
کمائی گذشته و راه سوی بینی کشیده‌اش
برده بود. لیک، این، در برابر آن هول و
اضطراب که هنوز از قلبش رخت بر نیسته
بود، هیچ بود؛ همان بیم و آشفتگی متراکم
روان، که آن گریه ناگهانی پر صدا اگر از
فشارش نکاسته بود، بسا که قلب محمد
راه از تیش ایستانیده بود.

تقدیر آیا برای او چه بازی تازه در آستین
داشت...؟

دلشوره‌ای بس بزرگ، روانش را به
خلجان درآورده بود.

او آیا این توان را داشت که از این
آزمایش دشوار، سرفراز به درآید؟! به خود
اندیشید و انتظار دراز دردناک سالیان خویش.

اینک که گویا آن انتظار در کار پایان گرفتن بود، او آیا تاب رویارویی
با آن حقیقت ناب جاودانی را که آن مایه در اشتیاق یافتنش سوخته
بود، داشت...؟! از چه رو اینک با جمله وجود خویش شاد نبود و شادمانی
نمی‌کرد؟! این مایه تشویش و بیم، از چه رو در خاطر و دلش لانه‌گزیده
بود؟!
به کمرکش کوه اندر، ناگاه دگرگونی‌ای مرموز در فضای پیرامون
خویش احساس کرد. پس، در افق روبه‌رو - آنجا که آسمان در پیوند
پیوسته خویش با زمین یکی می‌شد - نوری شگرف و اثری دید که
سربه‌سر، فضا را پوشیده بود.

چون نیک نگریست، در میان آن هاله نور، همان موجود آسمانی پیشین
را دید، که حضورش، جمله افق نگاه او را پر ساخته بود.
در بیداری بود این، آیا؟
شستابان سر به جانب راست چرخانید. شگفتا...! آنجا نیز او بود؛ با همان
سپما و هیئت مردانه؛ آن زیبایی شگفت، و آن شکوه فرازمینی. گویی با
هزاران بال ایستاده بود. گامها گشاده از هم. انگار هر پای را در کرانی از
آسمان استوار ساخته بود؛ این یک در خاور و آن دیگر در باختر.

«آن شب، زینب و زقیه را در کنار خویش خوابانیده بودم. علی نیز به اتاقی دیگر اندر، خفته بود. بر آن گمان بودم که ابوالقاسم در غار حرا مانده بود.»

پس، روشنائی بیه سوز را کشتم و خود نیز خفتم. لیک، ساعتی بیش نگذشته، ناگاه، بی هیچ سبب، از خواب جستم.

به خواب اندر چیزی دیده یا ندیده بودم، ندانستم. حسسی مبهم اما، از ژرفای وجودم، بر دلم چنین می افکند که شویم، از جایی دوردست، به یاری، مرا می خواند. دلم سخت مشغول او شد.

نخست چنین اندیشیدم که این از وهم شب و تاریکی و خوابزدگی است. لیک، چون آن آشوب دل دوام یافت، دانستم که ابوالقاسم، در هر جا که بوده، در دل مرا می خواند.

نخست بر آن شدم تا جامه بیرون بر تن کنم و روانه حرا شوم. لیک، دیدم که روا نیست در آن ساعت از نیمه شب، کودکان خویش را رها سازم و یکه بیرون روم. پس، زید را، که دیگر جوانی بود، صدا زدم، و در جستجوی پدر خوانده اش روانه ساختم. او اما، ابوالقاسم نایافته، باز گشت.

چون چنین دیدم، شورش دلم فزونی گرفت. از این رو، بر آن شدم تا خود در پی او رهسپار شوم؛ که در کوفتند. نرم. آن سان که عادت ابوالقاسم به دیرگاهان شب و ناوقتها بود. دانستم که اوست.

چون در بر وی گشودم، در پرتو نور شمع دیدمش: نه بر آن حال بود که رفته بود: رنگ پیوسته گلگون رخسارهای سخت پریده بود و چشمان درشت سیاه و نافذ حالتی تبزده داشت. چندان رمق از کف داده بود که گاه ورود به سرای، دست بر در و دیوار می نهاد و گامهای کوچک و آهسته برمی داشت. بالین رو، بویی خوش - خوش تر از بوی جمله آن عطرها که به کار می برد - با وی بود. چندان خوش، که من از آن پیش تر، آن گونه بو نشنیده بودم. هم، سیمای پیوسته تابناکش، اینک تابشی دو چندان یافته بود.

ترسان سویش رفتم و دست در زیر بغل او بردم و کمرش را گرفتم. او نیز دست گرد شانه هایم افکند و بر من تکیه کرد. تنش گویا در آتش تب می گداخت؛ با آن حال به جانب میهمان سرا، که نخستین اتاق در حیاط بود، روانه شدیم. اینک او هر چند تکیه بر من داشت، لیک باز بر زمین پا می کشید.

به اتاق اندر، چون بر تخت آوار شد بر کنارش نشستیم و دستان داغ او را در دو دست گرفتم و پرسیدم: مرا باز گوی، ای پسر عمو؛ که بر تو چه رفته است؟!

با صدایی که گویی از بن چاه برمی آمد، به شرح، ماجرا را باز گفت. با شنیدن آن سخنان، انگار جهان، یکسره، از آن من شد. چندان که، شرمم اگر بازم نمی داشت و هم نیمه شب نبود، پیوسته و بلند کل می زدم و شهر را از هیاهوی شادمانه خویش می انباشتم.

رو سوی ابوالقاسم، گفتم: در خاطر هست ای پسر عمو، که پیش تر، چون جبریل به چند بار بر تو آشکار شد و تو راز یا من گفتم، روزی گفتمت که او نه شیطان، بل فرشته است؟

شویم، بی رمق، سر جنبانید.

گفتم: ای ابوالقاسم؛ تو پیوسته مردی باوقا و درست کردار و راست گفتار و دادرسی ستمدیدگان و پشتیبان حق و داد بوده ای. قلب مهربان و خوی پسندیده تو و میهمان نوازی و کوشش بسیاریت در استوارسازی پیوند با خویشان، به نزد دوست و دشمن زبازد است. پس، چه جای شگفتی، که

پروردگار جهانیان تو را به پیامبری خویش، برگزیده باشد! راستی را که جز این نبود، و بل از اینها بیش نیز بود. ابوالقاسم، به روزگار جوانی، دلبسته هیچ یک از آن زشتکاریها که در نزد جمله جوانان عرب رواج داشت، نبود. به میان سالی نیز هیچ کس لغزش و گناه از وی ندیده بود. در لحظه لحظه زندگانی او، بیرون از پاکی و راستی و نیکخواهی، هیچ نبود. هم از این رو بود که مردمان، آن سان، خواهان و دلبسته او بودند. خدیجه دست بر پیشانی شوی نهاد: کوره آتش. لیک، گویی آن دغدغه پیشین در نگاه او، اندکی کاستی گرفته بود.

«آرام؛ ای پسر عمو! شادمان و استوار باش! سوگند به آنکه جان خدیجه در دست اوست، که این، پاداش آن مایه رنجها و پرهیزگاریهای توست! پیامبری خدای، بر تو خجسته باد، ای امین جمله مردمان شهر!»

خدیجه، چو نان مادری، به مهر، دست شوی را گرفت و او را از تخت بر خیزانید.

- تبت تند است، ای ابوالقاسم. با من به حیاط آی، تا چندی آب بر سر و روی تو ریزم. باشد تا این التهاب فرو نشیند.

پیامبر عقال و چپیه را از سر برگرفت و ردا و عبا را از تن بیرون کرد. پس، جمله آنها را بر تخت نهاد و همراه خدیجه، روان شد.

چون به انتهای حیاط پیچیده در تاریکی رسیدند، پیامبر بر تخته سنگی چهار گوش، چمباتمه، نشست.

خدیجه در پوش چوبین را از دهانه نخستین خُمره که بر کناره دیوار بود برگرفت و دلوجه چرمین را که آویخته دیوار بود برداشت. پس، با آن از خُمره آب گرفت و بر سر و روی شوی ریخت.

«چون آب بر ابوالقاسم ریختم و به میهمان سرا باز گشتم، او، رنجور بر تخت دراز کشید و من در کنارش نشستیم. چندی بیش نگذشته بود که گفت: ای خدیجه، من در خویش سرما می یابم. روی اندازی بر من افکن. بالشی چرمین در زیر سرش نهادم و عبا بر او کشیدم. لرز اما، رهایش نمی ساخت.»

آن گاه لحافی آوردم و بر وی افکندم. لیک، لرزش تنش هنوز چندان بود که لحاف را به جنبش درمی آورد.

این بار گلیمی بر لحاف کشیدم. تا نرم نرم، آرام گرفت. باز اما، گهگاه موجله های گذرا بر تن او می افتاد. چندان تند، که جنبش تنش، از ورای گلیم، آشکار می گشت.

چون چندی گذشت و نفسهای او آرام و کشیده شد، دانستم که به خواب اندر شده است. پس، ردا بر تن کشیدم و مقنعه بر سر کردم، و راهی سرای عموزاده خویش، ورقه، شدم.^(۱)

پی نوشت:

- ۱- سیرت رسول الله؛ ترجمه و انشای رفیع الدین اسحاق بن محمد همدانی.
- ۲- پیامبر؛ نوشته زین العابدین رهنما؛ انتشارات زوار؛ چاپ اول: ۱۳۲۰.
- ۳- پیرامون سیره نبوی؛ نوشته دکتر طه حسین؛ ترجمه بدرالدین کتابی.
- ۴- محمد، پیام آور آزادی؛ نوشته عبدالرحمان شرقای؛ ترجمه حسن اکبری مرزناک؛ چاپ اول: ۱۳۵۶.
- ۵- آخرین سفیر؛ نوشته رضا شیرازی؛ انتشارات پیام آزادی؛ چاپ اول: ۱۳۷۰.
- ۶- داستان پیامبران (مجلد دوم: حضرت محمدص)؛ نوشته علی موسوی گرمارودی؛ انتشارات قدیانی؛ چاپ اول: ۱۳۷۳.
- ۷- سلام بر خورشید؛ نوشته علی اکبر حسینی، انتشارات اطلاعات؛ چاپ اول: ۱۳۷۳.
- ۸- آواز گنجشکها؛ نوشته ناصر نادری؛ انتشارات پیام آزادی.
- ۹- پیامبر (مجلد ۲) (از کودکی و نوجوانی تا چرا)؛ نوشته میثاق امیرفجر؛ دفتر نشر فرهنگ اسلامی؛ چاپ اول: ۱۳۷۷.
- ۱۰- آنک آن یتیم نظر کرده؛ نوشته محمدرضا سرشار؛ به نشر؛ چاپ اول: ۱۳۸۰.